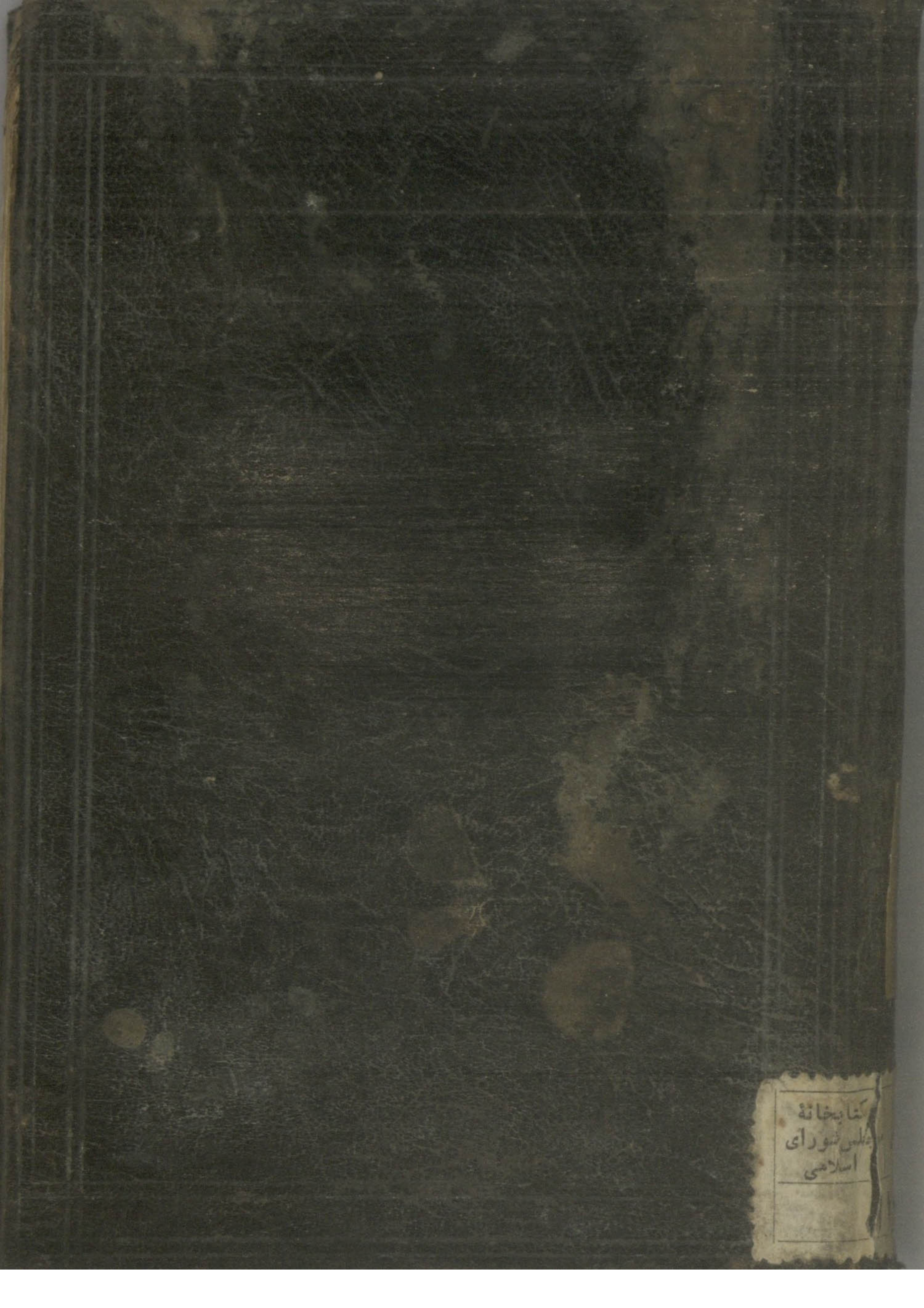


کتابخانهٔ
جلس شورای
اسلامی



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه اشعار
مؤلف
جلد (۸۷۴) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۱۸۵۹
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۷۴
بازرسی شد
۶ - ۳۷
۸۷۴


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه اشعار
مؤلف
جلد (۸۷۴) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۱۷۵۹
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۸۷۴
بازرسی شد
۸۷۴



یکی نغمه در دم مرا چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجایی به آواز رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

روان آزری پیکر خود تنگ دمم [?] — بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن — بجای نوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم آرامیی [?] — گدایی کسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بر ساز ساز — که بیچاره کارا تویی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم ز رود — که بنمایم از دیده من زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این قول دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیار آشتی — بچنگ و ربابی و نای و دفی

مغنی تو بی همرم [illegible] — زمانی بنی زن دمی همدمی

بمی دور کن درد دولت گر [illegible] — دمی در نی دم که عالم دمیست

مغنی کجایی بزن بربطی — بیا ساقی از باده پر کن بطی

که با می نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش بر آریم و طیبی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ آور اندر عمل

که [illegible] ساز کاری کنم — [illegible] ایم و جسته بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی درخت

که تمکین اورنگ شاهی از اوست
تن آسایش مرغ و ماهی از اوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهاندار دین پرور تاج ور
کزو تخت زر گشت بازیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او
که عقلست حیران در اطوار او

چو عذری ز حد قدرت پیش
سر اندازم و عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بالا و نعمای نو
بانبیا و اسماء حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم
بحق رسول و بحق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت
باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور
فلک تا بود مرجع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله این خسرو جم نگین
شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام
که منصور باوی بر اعدا تمام

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن نبردی بمیدان رزم

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در وی سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل بوده‌ام
کنون دورم از وی که آلوده‌ام

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

بدستم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از بادهای کهن
بجام بیایی مرا مست کن

چو مستم کنی از می خوش سرشت
بگویم بمستی سرود و خوش نشت

که حافظ چو مستانه گوید سرود
ز چرخش دهد دور زهره درود

وگر همچو جم جام گیرد بدست
ببیند در آن آینه هرچه هست



خسرو

کشتی که ترک من کن و آسوده شو ز عشقم
آسان بترک همچو تویی چون توان گرفت

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با توست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس
دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان
رفیق بی‌کسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
رفیق همتش کاری برآید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لاتذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت رندی خوشه‌چینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم
ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
که از ما بی‌نشان است آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی
تو تا کی سرو کن دیده‌بانی

مده پای گل و جام می از دست
ولی غافل مشو از چرخ بدمست

۴



خسرو که سر گرفت به شمشیر آبدار
زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کسی را نبوده باشد در عمر خویش حالی

سال وصال با او یک روز بود گویی
روز فراق بر من انیک بقدر سالی

ایام را به ماهی یکشب هلال باشد
وان ماه مهر ما را ابرو برابر هلالی



گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید

تا داشت دلم طاقت بودم به شکیبایی
چون کار به جان آمد زین پیش من و رسوایی

در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران
شبها منم و آهی آه از غم تنهایی

صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو
از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمایی

وز پیش نظر [illegible]

بس یار که بپرهیزد و از چشم بپرهیزد
از دوست برون ناید سر رشته دانایی

با تو چه وقت بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم به خون دیده خود غرقه می‌شوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا

[illegible]



[illegible] نمی‌شود برادری [illegible]

من [illegible] برای جان و دل [illegible] شدم

خسرو به بندگیت غلامیست بی‌بها

خاصه کنون که بندهٔ تو بی‌بها شدم

یارب به عمر آن پسر [illegible] آنکه گویم

دل رفت [illegible] جان بکه گویم

آواز دل من [illegible]

[illegible]

[illegible]

احوال [illegible] آن بکه گویم

دردیست درین سینه که هم درد شناسد

بی درد جوابا ندهند آن بکه گویم

بلبل نکند ناله [illegible]

چون [illegible] آن بکه گویم

[illegible]

[illegible]



تو یکی صبح ایلی و لیکن هیچ شبی
ز تیغ مهر ... فسون نمیشوی چه کنم

یک فسون کو میدمی در آمدی بدلم
کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چه کنم

هزار نامه نوشتم ز خون دل از تو
تو هیچ ... مضمون نمیشوی چه کنم

که ز لطف ... و فسون او ... مشتم
... نمیشوی چه کنم

دیده میبیند ازان نور و فر
هستی خویش و ران نور ببار

هیچو خور گر بجو داش نرنی
گر شوی صبح دم خوش نفسی

مردم دیده روشن جو دون
بجز دانش همچو همه دان

بس که در مدرسها کنج علوم
برد و شد حاصل ازان گنج علوم

لیک ازان گنج بجز رنج نبرد
بوی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفاهان کرد
کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری پیران ره سپرد
راه ازان نیز بمقصود نبرد

ورنه عشق نشد صاحب دل
گوهر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیر اقبال اشتافت
ره سوی احمد غزالی یافت

رشته عهد بغزالی بست
سر ازان رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بست
بس همه عمر بهروزی زیست



دیده بینا بصری از دو بیش — بر دو نش دلی از پهلوی خویش
از قفس طایر روحش پر زد — وز بصر نور دلش سر بر زد
ارنی شیا الا قدرای — فیه نور اتی فی طل سوی
از خدا کان و مکان زیر پا رفت — وز یکی هر دو جهان زیر پا رفت
دید یک واجب و ممکن مرجع — نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت — بلکه خود را همگی نور شناخت

ای ز اندوه تو پر خون دلها — وی مدام از تو دگرگون دلها
دلها در رهت افتاده پریش — که برو باد صبا راه گذریست
سر دم از جنبش هر باد درشت — پشت آن روی شش روی بهشت
وای اگر تو قرارش ندهی — بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تمکینش — حرف تکیه نکنی تلقینش

بنده

بنده جامی که به داغ تو خوش است — بهره وی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان — نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن — به ثناهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای — ره باسرار نهانی بنمای
پیش پایش نه توفیق سخن — وآورش روی بتحقیق سخن

ای قوی ربط به اخلاص تو — خلعت لطف سخن خاص تو
بحر معنی ز سخن پر گهر است — هر یک آویزه گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والا گهری به ز سخن
سخن آوازه پر جبرئیل است — روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است — آدمی زوی شرف آمده است
نیست در کان گهری بهتر از آن — یا در امکان هنری بهتر از آن

فضل و کلک شرف نامه اوست | عقل را کرسی سنگ نامه اوست
گر نبودی سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند | روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن تازه شود نام همه | بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه تاب سخن است | پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه اوست | خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم | پشت را کرده رفیق قدمیم
حلقه خاتم صدق سیم یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
گه کشد ورنگ جان مرکب جم | گه بروم آورد از هند چشم
گردش از دان کوکبه جم سپرد | چشم از آن غالیه هند جگرد
زیران دایره بی سر و بن | نتوان مدح سخن جز به سخن
مدح گویان که فلک معراجند | گاه فکرت بسخن محتاجند

چون

چون سخن گو بسخن نامور است | مدحت او و مدح خود گفت
چون سخن راه سفر پیش گرفت | قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانمایه ببرد | نامه سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن است | رهبر راه شریعت سخن است
شرع و دستور کمال از وی یافت | دست بر دامن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست | چشمه فرع روان کرده اوست
گلی از باغ وفا ریخته است | در نسیم نفس آمیخته است
گوش را آمده بویش بمشام | سخنش کرده لب ناطقه نام
مست ازین گل چمن دل تازه | بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی وهم | رو درین باغ عجب بر بوی هم
هست بر بوی وی این باغ شما | ور رنگ و بوی وی این باغ شما

جلوهٔ حسن ز صفای اوست / سکهٔ حسن ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی گر ز صامت چه عجب

مس او به ز زر ده دهیست / ذکر او در ره زر بی‌زهیست

سخن و سحر به یک اسم کنند / زر و زرنیخ بهم جمع کنند

آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن هست بس کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل در گنج که در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب چو ز افسون سخن آراید / آن گره در نفسی بگشاید

ظلم حجاج بغایت چو رسید / شعر بر تهمتی خند کشید

گنجها ز بغداد آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند

هیچ شان حیله‌گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد

حمله کردند سر اندر پی تیغ / سر نهادند در آتش چو ز تیغ

یکی از بار پسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر ما نه تا چند بپای

باشی چند که ز نجیر دوی / کار ما نیست بجز شغل بدی

نسپردیم ره احسان لیک / زدی گام تو هم چند آن نیک

از کنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چو ز ما رسم ستم ورزیدن / جو ز تو پر کرم بخشیدن

طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف برین طایفهٔ مرده دلان / بهوا و هوس افسرده دلان

که از آن قوم فرومایه کسی / ره نیابد در چنین پیش نفسی

کاشکی دل ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

ای زبان سخن از کنه تو بند — پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بجز و شرح کمالت شوان — بتسخن شکر نوالت شوان

سخن از باغ جمالت درویست — واندرین مرحله با دآوردست

از گلی رونق باغی که شناخت — وز تف نور چراغی که شناخت

به که زین زمزمه خاموش شویم — پای تا سر چو صدف گوش شویم

هیچ جامی که بساکیش نشست — کمترین مرغ ثنا پرور تست

هر طرف گرچه هوسی پی دارد — پای دل بسته بجایی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس — بر زبان ذکر تو میخواهد و بس

رخت ازان دایره بیرون زدش — نطق ازین قافیه موزون دارش

بیش بخش خطبه افزونی ده — بر زبانش سکه موزونی نه

ای بهر شاهد موزون مضمون — خالت از مشک خطا دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر ازو صعب و تسلی مشکل — خاصه وقتی که پی بردن دل

گشته از وزن پی خلعت ناز — برود از قافیه دامانش دراز

پا بخلخال ردیف آراید — بر جبین خال خیال افزاید

موی تجنیس ز هم بگشافد — خالی از رونق دو گیسو بافند

لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ایهام کند چشمک زن — فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرواز

چو بدین شکل بصد غنج و دلال — رو نماید بشبستان خیال

گوش را حامله در پاشود — صدف آسا ز گهر پر زد

چشم را خرمن عنبر بخشد — بطبق غالیه زر بخشد

گه بتجمید شود نغمه سرای / گه ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوش حالان / نغمه گوید پی قوالان

صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نغمه او راه سماع

گاه در ساز شود بالی و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ

مطرب مجلس مستانی گردد / رونق باده پرستانی گردد

گاه غم باده عاشق خواند / پیش معشوق موافق راند

بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازد اش در حرم لطف مقیم

گه کند پرده معشوق سازان / سازد از پرده عشاق فغان

پرده عاشق اسپند دل دود / پرده ساز دل معشوق شود

تا که از سحر سحر سازی او / ور شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده ایم / تکیه بنشسته چو صدف زده ایم

قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین مرکز گل زو یابیم

گل دولت ز دل او چو نسیم / بیت عیب هنر او گویم

ور بد جوینده سرتا پا پی / بکشد لب ز چنین حلوایی

آن پر از جوهر قرآن مشتش / زان نیالوده بان انگشتش

تا نه خلقی نکشان دریا بند / کان دو گوهر که از یک کانند

بسمله تاج سر فرازش / زانکه پیچیده باین میزانش

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر سکشتی نشد از شعر درست / آن نه از وزن زلی وزلی نشست

چند باشی بزبان بیهده سنج / کشته از دست زبان بیهده رنج

شعر آبیست ز سرچشمه دل / سرچشمه شده آلوده بگل

گر نه سرچشمه ز دل پاک شود / چه عجب آب که گل ناک شود

باید تا در سخن آسود کسی / پاک کن فعل ز هر آلودگی

تا درین نامه مشغله پاک / پاک جز در کهرتا ز دلی پاک کم



پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن کوثر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حکایت

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن و بستان فن

شد شبی بر شجر حمد حدی / از نوای سحری سحر نمای

بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان از آن مژده جانان می یافت / بر خرد پرتو عرفان می تافت

عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بوی انکاری

دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند / روی در عالم بالا کردند

با دلی وسعت خوش جوف و رجا / گفت کای کرم روان با کجا

مژده دادند که سعدی سحر / صفت از حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی برسید از قضا / هیئت مرسله گوش قضا

نقد ما کان نه بمقدار وی است / مهر آن تحفه ز سر تا روی است

خواب بین عقده انکار گشاد / رو بدان قبله اخلاص نهاد

بدر صومعه شیخ رسید / از درون زمزمه شیخ شنید

که ز خون آب جگر تر میکرد / بر خود آن بیت مکرر میکرد

[illegible]

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در و پوشیده

گرد تمییز صحیحش ز سقیم / بترازوی زنی طبع سلیم

می کند وزن سخن نظم ربیب / نه ترازوش نه میزان نه دست

طبع را دست و ترازو بود — بر سخن قوت بازو بود

از سر شمع جدیدن سهل است — زان بصانع نرسیدن جهلست

جامی غرق جهالت مانده — بر جبین آب خجالت راندن

بر کلش پیشه احسان خیزد — بر دلش گنج عرفان ریزد

گرچه روزی خور هر روزه تست — دست امید به دریوزه تست

فیضی از ابر تقسیم وی ریز — تا درین مرحله و سوشه چیز

هرچه دریوزه ز جود تو کنند — حرف برهان وجود تو کنند

ای درین کار که هوش ربای — روز و شب گوش و چشم گشای

نه ز چشم تو ز دیدن اثری — نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس این چنین گر بجوی — خوش نهادست نظر سوی بسوی

نه ز رخسار گلش دیدی — نه بسر دشمن بار زیبا

گل این

گل این باغ عجب گر سر تاج — صبحدم گوش نها دست فتاح

نه ز بلبل شنو آوازی — ز لب غنچه نهانی رازی

گمنی گوش و نه بینی چندین — کور و کر چند نشینی چندین

چند روزی پی آگاهان گیر — برگ همراهی همراهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز — بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بنگر این دایره گردان چیست — دور او گرد تو جاوید از چیست

بر سرت چرخ مرصع که فراشت — بر رویش این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد — ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان ده دکان سپهر — کفه سازنده آن از مه و مهر

تا میزان دو دکان آراید — عمر بر خلق جهان پیماید

کیست کز دست دل آتشناک — صبح چون اطلس کحلی زد چاک

سوزن و رشته ز خور بسته دو حشت — وصله زر ز قصب بر روی دوخت



گشت گر طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

هر این کار که خون خواره / نیست از کار که در پی جاه

هین مکن بر همین خرد / تو آن که شود هست بجود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون ز هستی سند از وی دگری

ذره یافته از هستی بخش / چون تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هر چه از بود از بود نشان / که بود منحصر اندر امکان

لازم آید که سبب [illegible] بود / [illegible] موجود درین عرض وجود

نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود

او بخود هست و جهان هست بدو / نیست وان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در روی بود این قافله را

چون خلد جنبش موری پشت / رو داری سوی آن موی انگشت

زان خلش هستی او را دا پی / بسر انگشت نشیش را پی

باور نباید کاندر زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو

پرده سازند نوا گر پیوست / که پس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام از وست / همه را لونه از و دام از وست

ز وست جنبنده نه از باد درخت / ز وست فرخنده نه از گردون بخت

او بر و تشنگی تشنه نه آب / او ده شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد ولی او / میوه بر شاخ نه بندد ولی او

کارگر او دگران آلت کار / کارگر باید و فی آلت کار

کار او کارگر او الف اوست | اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی ز طراز پوست ببند | مغز خوبی نکند پوست پسند

حرف غیر از نظر دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت بخراش

زان همه ساده کن آیینهٔ خویش | وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

خالی شو و داوری بان و هشیاش | تو مبالی و دل دوست شناس

دوستان جاگه تو جلوه نمای | حجب عقل بود شرف رای

چون نماید بتوان دولت روی | رو بدو آر ز گیتی هیچ مگوی

زانکه از گوهر فانی خالی | نه بود گنج [illegible] بشد کانی

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث جدل ساخته گرد | پای گیران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت توشه | نه سرش را ز حقیقت گوشه

صوفی

صوفی دید ز آلایش پاک | زده در چهرهٔ آسایش خاک

بر یاخته شده چون موی تنش | سر موی نه بهر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز | هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ اوریش شیر مصاف | زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون خوی درشت | کرده بر صحبت دانایان پشت

با شناسایی خود ساخته | گو خدا را چه شناخته

گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز ریب

گرچه شد موج زن خاطر از آن | نیست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین گشت نهان | چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناسائیم | نیست کاری بشناسا گریم

هر که پی برپی من بشتابد | هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدل | ره نمایم بخدای متعال



ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

هست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بی خبری

گر چه جای بود از آنچه بر آن / چه بود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری / بخشی از طاعت خویشش اثری

در دلش تخم هدایت کاری / برکشش ابر عنایت باری

مهرش از مهره گل بستانی / رنگش از چهره دل بزدایی

پاکی کاشانه عزت بینش / می ز میخانه وحدت بچشش

شاه را بود وزیری زیرک / این تعصب چو بدید از نیرنگ

حیله کرد و بدانان پی ساز / کان دو دانا به یکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره نیاز / قصه را کرد بر او عرض نیاز

گفت ای از تو بنا زمین همه سود / این خیالات که یکجا رو نمود

گفت از آنجا که بیا گفت خدای / گر عمارتگر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی / هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز کردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر نزدی ز عدم

ای به توحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره به توحید تو راه

ور رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره پی نیز شدیم

ای تو چه اصلی و تو مبدء نشو ... گر ز فضل تو کند خورشید ضو

حبت وجود تو قرار زما کرد ... ضعف تن قوت کار زما کرد

قوتی بخش که کاری بکنیم ... بحریم تو گذاری بکنیم

چند ما از کارگذاری مانده ... نامه بیهده کاری خوانده

میکند از تو طلب قوت کار ... تا شود در طلبت کارگذار

قوت کارگذاریش بده ... سکه پاک عیاریش بده

شد دل از غش و غل پاکش کن ... دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو بینی کارش ... روی در قبله وحدت آرش

ای درین خوابگه خفته دلان ... جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده تجلی وصال ... مانده در شوق خراب و خیال

لعبتانی درین پرده درند ... که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه

گرچه بس عشوه ده و طنازند ... پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت بازی ... وین به صد شعبده لعبت بازی

نیست اندر نظر خواب آلود ... جلوه گر گشته خیالی و نمود

چند خرسند نشینی بخیال ... هان و هان دیده [illegible] مآل

تو گزین خواب چو بیدار شوی ... خارق پرده پندار شوی

گردد پیش نظر چشم شهود ... بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دوی ... ظاهر از کثرت مایی و تویی

هستی ساده ز هر نام و نشان ... برتر از مرتبه علم و عیان

در همه ساری بی وهم و حلول ... سر یابی نه حد فهم عقول

وز همه عاری بی نقص و زوال ... مستقل باشد از حال بحال

جلوه اولش از حضرت ذات ... بود بر خویش باسما و صفات

ذات با جمله اوصاف و نعوت ... ثابت در مرتبه علم ثبوت

دید در خود همه شئون حکم را / شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون علم انداخت / علم کثرت اعیان افراخت

شد ز هر عکس در آیینه ذات / ذات یک عین را اعیان ذوات

اول آن گشت ز رنگ از عکوس / مرتبه مرتبه ارواح نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت مس حس از نور وی زر

نه فلک بر ورق حسن نگاشت / هر یک دوره دایم برداشت

زیر آن آب و گل و آتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد

ساخت در روی پی نیکو بختی / از موالید سه پایه تختی

آن نکو بخت از آن تخت بلند / چشم بینش بحجب وا افکند

دیده و دانست که موجود بحقیست / وز همه شاهد و مشهود بحقیست

اوست در صورت لیلی جا گیر / اوست از دیده مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف بر / بوی او داده بیعقوب خبر

هرچه او نیست نه معروفست و نکوست / همه پیچند همین اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات

بر زمین جام شرابش خوانند / ز هوا چتر سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانست / منعقد گشت در غلطانست

نامور نیست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز شمار

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش بتوان ساخت دو نیم

یک شو و دیده یک بین بگشای / وز دو نامی بدوبینی مگرای

پی یکی علم عیان در وی گم / اسم و رسم دو جهان در وی گم

در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی

گر بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند / از عدم واقف این راز شوند

تر زمین گرد و جهان چشم گشود | غرقه گردند به دریای وجود

داشت غوکی طلب بحر و وطن | دایم از بحر همی راند سخن

سوز و شب قصه دریا گفتی | گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده ام | رنج و درین گفت و شنید آمده ام

دل از و گوهر دانائی یافت | تن ز و دست توانائی یافت

هر کجا می‌نگرم اوست همه | هر طرف می‌نگرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند آنجا | در روی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دل شان سر زد | وآتش شوق بجان شان در زد

پای تا سر همگی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند

بر گرفتند تک و پوی نیاز | بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در تک چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند

ام

نشان

نشان یافت شد از بحر و نه نام | می نهادند بنومیدی گام

از قضا صید گری دام نهاد | راه شان بر گذر دام فتاد

همگنان جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود بنهادند

صید گر برد سوی ساحل شان | کرد در خشک زمین منزل شان

چند تن کوشش و جنبش کردند | خرخران راه بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند ببحر | جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینش شان روی نمود | کانچه میدادنشان غوک خبر بود

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو

بی تو بسیار تو نه چند نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اول و آخر بت | متفق باطن و ظاهر بت

گروه در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک و دور

جامی از هستی خود پاک شد / در ره فقر و فنا خاک شد

در بقای تو فنا میخواهد / ور فنا در تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی ارزانی دار

چون فنا شد ببقایش بنشان / بر سر صدر صفاتیش نشان

کن بصافی صفتان رهبرش / متصف دار بصوفی گریش

ای بصوفی گری آوازه بلند / گرد ازین شغل بآوازه پسند

دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز خر از خم تهی

چون دهد گوش من بانگ تو پوست / بانگ و شما چه بمغزی دوست

نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پخته ز خام چه سود

کی صفایی شود از رنگی و زر / گرچه خواهند نبا مش کاو

جامه

کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس

هر که جایش بود در بدنی / گر شود هر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نو و کهن باز کنند

نتوانند که آرند بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش / وین بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح و قلم حرف عدم

چشمه قاف قلم باز گشاد / موج فیض از دل و زبانگشاد

نه فلک با همه اختر که در وست / نه صدف با همه گوهر که در وست

همه ز جنبش جود افتادست / که بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ ز نشیب بخمش / یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از لجه نیل

رانکه در کار که بوقلمون / از سکاف قلم آورد برون
طرفه نوشت بگون حرج پون / نقطه حلقه ان کوپی زمین
سرکه بی پرده این خوش رقمست / عارف نکته نون والقلم است
مرورانش که رقم زده کم / رخش او را فلک از کاسه سم
ایک انک ز بنکر شاهد حال / منح انجم زده وز نعل هلال
تا درین طبع فرینده سرای / نهد حادثه زلزله پای
بهر سر کو پیش از سنگ جبال / کرده دامان فلک مالامال
بحر جودش که فلک زانه امد / بانک موجش لمن الملک امد
گوش تا هیش جو این حرف شنید / با چمونی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش امد به زبان
واحد هست او وز ما هیچ اناه / همه بر وحدت او هیند گواه
هست ورز شده وحدت حیح / همه او اند و باقی همه هیچ

بهمه

هست وز دایره لیل و نهار / پای از رحمت او فصل بهار
مرغ پر زینت ز صنعت ورشش / آب آیینه ز روشن گرشش
باد او غالیه سایی زده / مرغ او نغمه سرایی موزده
پشت چپ سمن از غنچه گره / باغ گرد چمن از سبزه زره
دست مجروس نقابون سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
با اولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعت گل آدم چو سرشت / تحلیقیکرش نام کو نوشت
تاج کرمنا داد کرمش / داد از علم آدم علمش
بهر پسند تعلیم نشست / خالما زاد دهن از طعن ببست
همه را کرده تو شیخ زبانا / رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش
بجز ابلیس شقی دیو نژاد / که بسجود وی او سر ننهاد

کور دل تو و بتیل اما خبیر | دیده بگشا و بحیرت عبیر

چون نه گردن بپی آدم او | لعن شد طوق به گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد | روی در وسوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد | ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه طمع کام نهاد | دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش برخسار نشست | پشت عهدش ز عصی خورد شکست

دولتش پرده ظلمت افراشت | توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

زآتشش مشعله تاب علیه | ریخت از نور هدی من بیده

ما که در ظلمتیان مشغله ایم | طالب نوری از آن مشعله ایم

نیز جامی که مناجات کنیم | روی در قبله حاجات کنیم

تو کز آن مشعله نوری برسید | جان ز نورش بسر داری بدید

ای حیات دل هر زنده ای | سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران | کار شیرین کن شیرین کاران

برنوازنده چغیر وزه رواق | شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان | عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده بخشایشمند | در بر و بیمه بکش بیهده

ابر بر سر پی تشنه لبان | خوان خرسندی بی روزی طلبان

گنج جان سنج ز ویرانه چشیم | خار پس کنج بصد کوه طلسم

در ره روای بخود بسته دلان | زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینه دل | زنگ ظلمت زدای آینه دل

مرهم داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان

نقد کان زر کم کوه کشای | صبح عیش ز شب اندوه نمای

مونس خلوت تنهاشدگان | قبله وحدت یکتاشدگان

تیرباران فکن از قوس قزح | از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل پرهنان | حله ز لطفت خوش بین کفنان

خانه نحل ز تو چشمه نوش | دانه نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه باغ | داغ بر سینه ز تو لاله راغ

غنچه سان تنگدل باغ توییم | لاله سان سوخته داغ توییم

هرکه بر دل ز تو داغش باشد | زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کرده تست | گرچه برآورده تو پرده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی | پرده بردار که بی پرده بهی

بر تو ارقام قدیمی فهرست | بر رقم جای قدم باز فرست

تازه رس قافله‌ها زین سان | نقد رهگاه کهن باز رسان

تا بکی بر سلسله عالم بزنی | سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بجنبان از جای | در فکن تا به کرسی از پای

خیره کن رنج مه سدره چمن | صرصر هیچ کن از شاخ سمکن

بر فلک رنگ فلک شیشک انداز | رخنه‌اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او هرکیت و پستی | به ز زرکینی او یک رنگی

رنج و راحت که چنین پی ز پی است | اثر دیگر زیبای وی است

هست رنگ همه زین رنگرزی | دست نیلی شده زانگشت گری

مهر و مه را بفکن طشت ز بام | تا برآرند برسوایی نام

پرده‌ها پرده‌نشینان تو درند | از سر پرده دری درگذرند

کمر بسته جوزا بگشای | گوهر عقد ثریا بنمای

زهره را چنگ طرب زن بر سن | چند باشد فلک بزم نشین

خانه تیر بکش ز آتشش | بل گر انگشت برون کن گشش

چار دیوار عناصر که بپاست | سر کشیده ست زین مرحله گاه

مهره مهر بکش از سر سم | شو از آن مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمارد | تا نشود که ازو دود برآرد

زآتش قهر بر آتش زنی آب | بر و بحر عدمش ساز خراب

باد را خاک سپه زیر ابلق | خاک را کن ز نم طوفان غرق

تا نه مرد کن بزمین زلزلها | سازد از آن عالیها پا ملها

ماهی و گاو که در بار روند | تا همه بار نگهدار روند

گاو را فرج کن از خنجر بیم | پشت ماهی ببر از اره دو نیم

مرجع القصه بود در تک نمای | همه را آینه بینی بردای

تا بمشتی چو فروزی ز همه | بنگرم روی تو چون پرتو همه

نور پاک تو و عالم سایه | سایه با نور بود همپایه

حق نمایی که مدار نگاه | سایه وارم مکن خوار براه

معنی پاک سر انجامی را | جام صورت بشکن جایی را

تا شد ار سایه کیان دور شود | ظلمت سایه کیش نور شود

آرد از

ره دار از رنگ بوی رنگی روی | پا بدار گلشن بی رنگی بوی

اولین زاده قدرت قلم است | که ز نوکش دو جهان مرتسم است

نو قلم چه بکی تازه نهال | رشته از روضه اقلیم جمال

گوهر منبعی خیر البشر است | که مرا ورا شده تخم و ثمر است

سلک هستی چو درید بشمار | وی بود اول و آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده است | معنیش اصل وجود افتاده است

روشنست این که بهر فرزند را | گر ز تخم زاد درخت

قبله بنده و آزاد وی است | علت غائی ایجاد وی است

از رخش نور ربایی همه را | پرورش کارگشایی همه را

طراز داغش کمان نغز درست | گرد نعلین ز حرفیش مدست

آدم آنکه شرف سر همه را | تاج سر کرده پا وش همه را

گل شهر دو جهانست پی — هست شهری و گلی و مثلی

گل که آمد عرق رخسارش — هست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش قلم تا زه او — بی چه ریز قلم او تازه بود

لوح را تا ز قلم هیچ نوشت — کو رخ حرف نمایش بنگاشت

عرشش از پی به بر کرسی بود — کز قدومش تخته کرسی بود

تا درآید به شتر گشته سوار — بود گردون شتری گرد قطار

بود ایام بره نشسته — چار طاسی ز غبارش بسته

نورش از جبهه آدم بنمود — سر نهادند ملایک به سجود

نوح در مهلکه طوفان پی — پشت از و یافت به کشتی پایی

بوی لطفش به براهیم رسید — گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود به درگاه کرم — بنده قیمت او هفده درم

طلعتش آتش موسی افروخت — لبش احیا مسیحا آموخت

رفت

رفت در قافله فاقه خوشی — صالح از قافله اش ناقه کشی

زحمت در زاویه فقر نهاد — داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس — خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از یمن نیاز — بار رنجی که براند چو لاله باز

علم جاه به بطحا افراخت — مکه را سکه دولت بنواخت

رنگ ز اکسیر قدومش زر شد — بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان وست — هر کجا سکه احسان وست

مشرقش مکه و مغرب یثرب — پر ضیا مشرق او تا مغرب

کرد بر خوان نبوت یک شب — دعوت اکسیه جسمان عرب

قرص مه را به یکی انگشت نسیم — بهر انگشت ادب کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب تر عجبی — که بسود بدهان قرص لبی

نیست دیگر ز قدم جانش تا فرق — بر درخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاکی پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن

خرقه تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بزد و العرش رسید

شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان

یک چشم زدن نور بصر / می کند بر همه آفاق گذر

آن بعروج سوی چرخ بلند / چشم بگشا و همان لحظه ببند

پیک نور بصرت پی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش

بود در وحشش قلم صبح ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل

ز سواد خط اگر دیده نبست / بکمالش نرسد هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که ز گوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق و عدل آوری و جود و حیاست / که از ایشان بجهان نزه نجات

همه مرضی همه راضی گشتند / قرب حق مقتضی رضی گشتند

گشته در قرب حقند اکنون کم / رضی الله تعالی عنهم

ای قمر طلعت مکی مطلع / ملک مهد بیا پی برقع

شعله برقع تو برق فروز / لمعه برق رخت خرمن سوز

لیلة القدر ز موی تو تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره‌ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها

قاب قوسین عیان ز ابرویت / نقش حا میم خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زنخ / حقه لعل لبت تنگ دهند

گوهر جام لبت را تشنه / ساغر دولت خود بشکستند



رخنه افتاد در آن حیله‌گران / در صف گوهر صافی گهران

سنگ دندانت بخون پنهان شد / رشته لؤلؤی تو مرجان شد

کس گرو ندانت ز دل سنگ‌گسی / دُر با گیره باین رنگینی

نخل قدسی رطب نازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

بعضی از گوش نشانان در تو سنگ / وار دای جواجه زین پس لب و سنگ

گویا جبیر پی فتح ملک / شد از آن سنگ ز رقت ز الحک

ما کند عرض بهر پاره کاه / رنجور حلم ترا پاک عیار

حلم تو بود دلی کوه شکوه / کی زیک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدایی برسید / هر گدایی بنوایی برسید

گر برار و شفاعت نفسی / بگشاید گره از کار کسی

بجواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفت / نیستی گشت ترا با گشت

چند

چند در حجله به پنهان خفتن / چهره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خاک نشستن / در برین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو پیکانه / دل بصد شاخ گره بند خانه

چند بی رخ بیش از کف زعبار / خانه ز پیرهن تو و تیره و تار

چند تا تعین زیبا تو فرد / حجت تا به هزاران غم و درد

خوبیت از صد و شش صد بگذشت / قدر افزار که از حد بگذشت

دست از زیر و زمین بیرون آر / رخ ز جلباب کفن در ره

شانه زن سلسله مشکین را / سرمایه کش کس عالم بین را

جلوه از حلقه تار اندر پوش / حلقه لعل طراز اندر پوش

کرد ما معین حلاوت در پای / از در چهره خرامان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز خیان / سر کش از فخر کیوان

بستر آرای قد امان خانی ساز / قدر رکش تا مقدم خود عا

تسبیح

ا

خطبه ملت دین از نهر کبیر / کشف ای پیر ازبقیس ز نهر کبیر

پرده بکشا ز ره صد تقبی / هر زان پرده هنر زاید نقبی

ورده عدل ز دست عمری / زن بفرق ستمگر خیره سری

خوی قشان کن ز حیا عثمانی / ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را / پوست بر کن ز و سه روباهی را

ظالمان از پی کاری بنشان / آب کشان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای

ساعد بگزر قمان پا ز علم / زن ازان قاعده راست رقم

بر با ز ره چشم و سنت / راه دانی بر اقلیم و سنت

ور نجوئی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نبی را / وه وسیله عهدی خود عهدی را

علمش رجم ز بطحا ازن / تیغ قهرش بسر اعدا زن

علم بهر

مهد عیسی ز سپهر چرخ برین / اختران در ستم ابا و زمین

بار روجال و شان ز حرثه / بیابان عدم پی در ده

عاصیان ای پیر و سامان تواند / دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمیس بنده تست / چشم گریان لب شکر خنده تست

بهره نیست ز طاعت و ریش / لب بجنبان بشفاعتگریش

بو که شود خود از ین ورطه بیم / بر واز زهر پی دیو سلیم

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنوا سازی توحید خدای

ولکشا زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر رواخت

به جوان زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضه گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحه ایام ز تیغ / کرده دور از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش او رسته که گوهر بارد / سکه خورشید صفت زر بارد
که چنین را که کفش زر گردد / هر گل از ذوق قدی زر گردد
ور نه زر کف از جود شعار / مشت دینار شود دست چنار
خجل اعدا اش که بی دست رسند / دست بر هم زده گشت چسپند
برق قهرش چو رسد زهر آلود / دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق بر انداخته اش
نقش زین نقد بسی گنج شگرف / ز دبیران کرم گشته صرف
عدلش آنگونه که عالم سمر است / مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که چو او بحر کلام تنگ است
این ز فیض ازل آن اکرامش / که چو او هست گرامی نامش

ذاتی

ذاتی از تاجوری هاست عجب / تاج سلطان بود و دولت حسب
همی خرد و داده جمال ادب / نام نیکو ز ازل آمد و رست
سکه را خطبه لعبت وار است / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشا / مغز نغز است سوی مغز گرای
نیکنام آمده بحر و بر پی / نامور شو بنکو نام بر پی
جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پکناران که همه خاک تو اند / جرعه پرورده می پاک تو اند
کنج شو گنج فشان هر دو توی / تاج ده تاج ستان هر دو توی
سرمه چشم جهان خاک در است / طوق جان حلقه بند کمر است
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود در ره شاهی تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج پیکال — چشمهٔ حرف تو دهد تنگ مجال

کوزه از بحر چه دریوزه کند — بحر شد نیست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر — به که گردم ز دعا زمزمه گیر

مهر سحر تا فلک صبح شکاف — شمع خورشید برارد ز غلاف

مهر جا بند تو بشکافته باد — روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام تو در باغ امل — تافته جان تو از داغ اجل

شب که زد تتق کی مهره رنگل — قیرگون خیمه زنجر و بسیط طل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب — ساخته از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفسی شکین رنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم بیش — هر چه اندیشه کنی زان هم بیش

عقل

عقل معزول ز گرد داوریش — وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور ز جرم عرشش — فیض بر فیض سحاب فرشش

سنگ بطحاش گهروار همه — ابر صحراش گهربار همه

بر سرم گوهر و در چندان ریخت — که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان — نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان زان صدف در کردم — جیب دل زان گهر پر کردم

هر چه زانجا گهر و در رفتم — همه را الماس تفکر سفتم

بازگشتم بتقدم گه بخت — عزم بر نظم گهر کرده درست

بس سحرها که بشام آوردم — شامها تا بسحر خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم — عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پیش پرار تمام — خواندمش سبحة الابرار نام

قدسیان دست بآن آورده — دعوی نحن نسبح کرده

مهرهایش ز حرز مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین

شده هر عقدی ارکان دگر / داده آرایش دکان دگر

میرسد عقد عقودش بچهل / هر یکی بار ز دی گره جهل گسل

اربعینیست که درهای فتوح / رو گشاده بخلوتکده روح

گرت این سبحه اقبال و شرف / شده از گردش ایام بکف

طوق گردون کن و آویزه گوش / بر دو صد عقد در از امروز و دوش

بو که چون سبحه درآئی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش

سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بت / که بود نقد بلورین صدفت

گرچه پیش مع نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور آن کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنی این راست پسند

گرچه در سلک زمان این پس آن است / چون در آیی بشمار این پیش است

گرچه از رشته پیوند دست کسی / هر دو را گوهر و ازین دست بسی

گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل اشهر است

گر [illegible] دن چو شنید این نجبان / شد ز ذوق سخنم سبحه زبان

گفت قد حییت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

[illegible] رسید جار رشته [illegible] زنجیر پاره [illegible]

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر [illegible] پرده برون ناورده

دل که هر سو بود آورده تو / دل که در پرده بود پرده تو

بگذرم از پرده غفلت بدرای / تا شنود این راز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفص شو پیدای / نکند باش نفس پیدای

دل شه حرگه است این خرگاه / نام خرگه بنهد کس بر شاه

شه و گر باشد و خرگاه نگو / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشاند به گل / بود مقصود از آن غنچه دل

غنچه دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم

جز گلی ... ز بستان وی است / نطق یک نغمه ز بستان وی است

عنصر ... در دست / تو ده خاک رهش گردی

... نفس ... / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش وی ... دایره‌ای / پیش جرمش جهان ناچیزی

زیست

نشد از پیل گفت ابله دل / نشدی غرقه بخون ابله دل

اندرین شب خواب برد / راحت خواب بر آب برد

در دلت بست حزین اندوهش / کس نکو در شته جولوه‌اش

کی ز رنجش شود آگه دل تو / هست فرق بحیری حاصل تو

رنج همدرد که داند همدرد / شرح آن هست به بیدرد درد

ای ز لطف انجمن جان آرای / تاب مهرت چمن دل پیرای

دست جود تو زر از نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم مینالیم / زیر نخل تو رطب چینانیم

در رطب زینت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک جامیست ز نخلت شاخی / زنجه پاره رطب گستاخی

نیشتر ورنه رطب نهد انیش / کار مجروح ز حد بر ببرد



از رمان کش بد و این کلک رست | تا بدان شاخ رطب زیر دست

چشم وارد که بجای رطبش | شهد ریزی شهادت لبش

وان نفس کش بر از آب حیات | شیع از اجل الله لات

کنی اندر همت رحمت انسش | ختم زحم کتاب اجلش

دامت انارکای طرفه علیم | دام و لهما زدی امساک رقم

اوسطی نسبت و شامی ازی | تحفه شام سوی روم بری

نقد عمر است نثار قدمت | ور بهشت سواد رقمت

مرغ جان از آتش صریر تو صفیر | صریر تو ز آفاق نفیر

از کجا پیمت ای قاصد دل | که عجب مسرعی ای مستعجل

مرکب گرم عنان بیرای | جوی جکان قطره زنان میرانی

نامه روح فزای ربی | خبر مقدم زنجابی عربی

این همه کارگر و کار گراست | هست از بهر تو چون در نگری

مسجد و منبر از و معمور است | وین دو دولت ز خرابی دور است

قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعده شکر و سپاس

از برای تو یکی کار گذار | گر بی فرو کشند این همه کار

گرد و صد گنج گهر فشانی | مرد دیگر ز ره و شوائی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه | مرد یک کاربر کار آگاه

این همه ناله و فریاد که ... | وین همه طعنه و بیداد ...

گرچه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل بود نزد خدای

ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلمت نهان

گفت روزی بمناجات کلیم | کای خداوند جهاندار حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت با نور یقینت بود خو / طاقت دیدن ایت بود
گفت یا رب بده آن نور مرا / وا فکن از ضعف یقین دور مرا
گفت رو نزد فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را از کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر تا چه بدا مان بنشست
دید کز راه سواری در رسید / چون خضر رحمت بسر چشمه رسید
جامه کند از تن و در غوطه در آب / تن فرو شست و در آمد بشتاب
جامه پوشید و ز ره جانب گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین بگذار کیسه زر / از دل شعله زد و نی بر تر
پس ز ره کودکی آمد از آن / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی به نماز / بست بر یکطرفی احرام نماز

تا که آن کیسه فرامش کرده / خبر آمد و خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر کیسه سوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهر کنان تیغ و کشت
موسی از صورت حالی چو بشد / گفت کای حکمت عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده
کشته آن در و برین زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار / کرد و نبخشید مزدوری کار
مرد بگرفته بیغما و بمرد / مزد او بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کور بهش / ریخت خون پدر قاتل خوش
کشتش امروز پی بهر قصاص / وز پدر رنج داد خلاص

ای ز تو اهل نظر بینا بصر — کارت از قاعده عقل بدر

حاجت کار تو نتوان دانست — کنه اسرار تو نتوان دانست

آنکه بخشیم درین نکته هوس — اینقدر شد ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز در رحمت باب — عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین شود — هر چه بینیم ز تو روشن شود

مایه تیره دلان پست ز تست — هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جانی مرا — گل نشان آب و گل جانی مرا

زان دلش شمع منور کردان — زین دمش غالیه پرور کردان

تا از آن نور هدایت ببرد — یا ازین عطر عنایت ببرد

تا حریفان پسندیده خویش — خاصه رهرو یک دیده خویش

ای نهال چمن باغ دلم — غنچه باغچه آب و گلم

قرة العینی و چشم تو تیز — چرخ را کند کن چشم ستیز

قوت ظهری و پشتم تو راست — بختم از پشتی تو بیکم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا — لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج و درین پرشیخ — از دو پنجاه فزون بادت بیخ

زین دو پنجاه ترا هر پنجی — در هنر پنجه کشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست — گنج از پیش هنر چیزی نیست

هنری جو که دهد گنج ز دست — هنری از دل و جان بخت برت

وان هنر نیست نصیب همه کس — بهره زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی — اولی از خواندن ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر — مصحف نورفشان بر کف گیر

حوادی تو [illegible] کامل — لفظش از حسن و داراحت ذل

وحی را کان نبود واصل شده است ‌‌ ‌ روح خاص کس که نازل گشته است

زان رسالت چون زبان گردید پر ‌ ‌ ‌ باید کز لجنه منبر کرده

بعد از آن نشت بعادات سوم ‌ ‌ ‌ روی جهد از تحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن ‌ ‌ ‌ گر خوش بو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر ‌ ‌ ‌ تا ندانی ز سر آن مگذر

علم وا ره ز طرف گوناگون ‌ ‌ ‌ مرو از حد ضرورت بیرون

علم کم فضل و ادب بسیار است ‌ ‌ ‌ کسب آن کن که ترا با کار است

ور ره عشق بنزدان قبول ‌ ‌ ‌ هست ادب لی ادبی فضل فضول

بامنه جز بدر استادی ‌ ‌ ‌ از که دور است جهان آزادی

محضر و مخبر او هر دو نکو ‌ ‌ ‌ بهتر از مخبر او محضر او

سخنش باید در اک شود ‌ ‌ ‌ خلقت از صحبت او پاک شود

ور سفیهی بلقب فقه شده ‌ ‌ ‌ مخبر و محضر او هر دو کریه

نفس از و میل بجاه آمورد ‌ ‌ ‌ طبع از خوی بشاه آمورد

ور کی روی سوی خط خط ‌ ‌ ‌ باید در ره آن سیر وسط

خط که از شایبه چپس بهیست ‌ ‌ ‌ بهره کاتحد ز ورو پیبیست

خط جانان به ز قلم رانند ‌ ‌ ‌ که بپا ساید از و خوانند

در کف نقر خط خوب رقم ‌ ‌ ‌ زری لطرفه بکلید بست قلم

لیک چندان چو قلم رخ مپیر ‌ ‌ ‌ گشت بجز خط نبود هیچ هنر

می گویم سخن شعر و فش ‌ ‌ ‌ که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر نمکی لب پر از و ‌ ‌ ‌ ور شود کان مطلب گوهر از و

لیک حاکی هر بر هنر است ‌ ‌ ‌ میل کوری کش هر دیده ور است

رقم دل مکن آن مهدئه را ‌ ‌ ‌ ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای ‌ ‌ ‌ حیف باشد که شود وسوسه جای

ور حوالی کم سیه زادان گیر ‌ ‌ ‌ راه مردان و جوانمردان گیر



ره که یابد بجوالی سپری / گر به پری فسکنی ریج بری

نیست کار تو بجز باز پسی / چون بپیر منزل پری بری

بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت از کلبه کن از پس جلای / بنشین ایمن از پس و پیش و سرای

بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حسن آن سبط نبی را سروی / طاعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن زنده جوان / ورده اهل دل از گرم روان

دید بر خلق در خانه بسته / ور همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو زیکتایی چیست / هوس خانهٔ تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم گل کشته در آب و گلم اوست

بار بگشا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست / رستگاری دل از قهر خداست

گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست متاعی دگرم

بار بگشا وحدت دور و دراز / مجلس خویش حسن بصری ساز

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را جبلت ببرد

چون سوی مجلس او پیش روی / تا از او نکتهٔ حکمت شنوی

گفت نی بلکه از آن بیخبران / حق پرستی ز حدیث دگران

ای بدان بنده که در راه خدای / [illegible] صبح وحدت قوت [illegible]

من بیداری خود در کام / گو مکن مرغ سحر بیدارم

ای مراد دل شهنشه کامران | قبلهٔ وحدت یگانه شد کامران
ماند صحبت تو نشد پنهانی | سلسلهٔ وحدت تو پیدایی
فرح انس که شد شیدایی ساحت | رحمت در عالم یکتایی با حجت
دیده را کحل شهود تو کشید | چون ترا دید و از همه ببرید
جز تو مقصود نداند کس را | بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد بس | ور نکاهد ز غمت کاهد بس
در وصال تو بود باشش او | ور فراق تو بود باشش او
حال جامیست که معلوم است | رابحه شد گفته عجب محروم است
یک نظر چشم عنایت سویش | ور همه خلق بگردان رویش
تا بحرمی خود نیز وارد | به نصیحتگری خود سازد

جامی این پرده سرایی تا چند | چون جرس ناله درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی | هیچ بگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغان بست | تار بگسست چه و با لشتن این
از عمر تو به قنع رسید | نظم احوال به تقطیع کشید
سنگ شد قافیه عمر شریف | دم بدم میشود از مرگ ردیف
بحر بیتی همه شب قافیه جوی | بیت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد | باشی از انقصاید صاید
هیچ ارباب مناصب گویی | فتح ابواب مطالب جویی
که بی ساده دلی سازی جای | بر سر لوح بجا حرف بجای
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور | هر یکی در زن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بند گشای | عقل و دین را فکنی بند به پای
گاه از بهر دل غمخواره | سازی از نظم رباعی چاره

گاه با همدمی از طبع نژند | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
کز یکی بیت ز غم فرسودی | مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم ز نعیما با پی | خوش لبی از کم شده‌ای کامی
گاه از مرثیه ماتم داری | وز شره خون دمادم باری
که فلان مرد فلان شاه بمرد | ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت گران | ماتم خویش مکن دگران
من که چون سهم اجل را قوسی | گرد و گرد دون زنی فردوسی
با دل آتش شده چون جانهٔ خویش | مانده سر زیر به شهنامهٔ خویش
نظم گنجینه نظامی که به پنج | عده گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه می‌رفت سخن افشانی | بر فلک دید به خاقانی
گشت پامال حوادث دیده‌اش | لی صد اشد جو دیده‌اش

انوری

انوری کو دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر که چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت | که بکف شمع سخن عالی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر | آخر الامر همه نقش پذیر
کو وحیدی که رقم زد سعدی | رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | اعدا آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | کرد این سخن را تازه
لیک روز روشنش از پی کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور به وی گردش سال | میوهٔ باغ خجندی به کمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک | ریخت در خطهٔ تبریز به خاک
آن دو طوطی که پی خسروی شان | بود در هند شکرریز بیان
عاقبت ضجرهٔ افلاک شدند | خامشان قفس خاک شدند

کام کجا که شکرافشان شدند | یکیک از دوره حریفان رشدند
گشت گر باغ سخن والی رفت | نه که با داغ پشیمانی رفت

چون سنایی سه اقلیم سخن | راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک | رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر پیر کهن افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب شورش ز سخن‌ها بسته | داشت با خود سخنی آهسته
همدمی ز پیش گوش نهاد | بحدیثش نظر هوش گشاد
الحذر از عالم دل تلقین داشت | نیکی بود که مضمون این داشت
که ز اطوار سخن کرده گذشتم | لیک خالی ز همه بر گشتم
بر دلم نیست ز هر پیشه غمی | بخر از حرف ندامت رقمی
را که دورست درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن

سخن آنجا که شود دام نمای | صید معنی شود دام گشای
سخن آنجا که کشد دامن ناز | گفتگو را رسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی بگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند | از عبادت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این است | وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به | دل تهی کن که فراموشی به

ای رهایی ده هر بیهوشی | مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گوشی ما | بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف | لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ خشم | قاف تا قاف شود حلقهٔ چشم
بعد تست اصل همه نزدیکیها | قرب تو مایهٔ بیگانگیها

دل جامی که بود تنگ از تو
عندلیبست غم آهنگ از تو

بال و پر وارش ازین پیشه شکنی
بهتنش ز گل بکر پیکی ده

دور از تار فنا ولی او را
برهان ز خود و از خلق او را

عیبش از شهران پیدا و نهان
ده نکان هنرش از زبان

از عیب و هنر خود آزاد
دیده اندر کنف فضل تو شاد

ای گلزار سخن تازه بوی
وز تماشای چمن تازه روی

بلبل دلشده مشتاق چمن
نکته خوان گشته ز اوراق سمن

هر ورق کز سمن آنجاست رقم
نسخه صحت رنجست و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه
الم تفرقه را صحت ده

تابش دفتر اشعار جلیس
از خبیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضه روح
فاتح غنچه گلهای فتوح

۹ ورق

هر ورق را که روی گردانی
گل دیگر شکفد گر دانی

خواهی آن روضه باغ تو شود
بهتنش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن
همت از صدق طلب عالی کن

از ورق حک تعصب بروای
بر جو در ره تامل بگشای

مگذر قطره زنان سیحون قلم
همچو پرگار بجا از قدم

زن بگرد داوری معنی رای
گرد هر نکته و هر نقطه برای

حق معنی طلب از هر حرف
نیک در رو بنگ معنی ژرف

غوطه ها خورده بدریا غواص
نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معاشیش پسند
نکی از ده بهمان شود خرسند

بحر هر چند که کان گهرست
صدف او ز گهر بیشترست

اصل معنیست منه تا دانی
در عبارت چو فتد نقصانی

بسته هر چند که سربسته نکوست
زانکه از مغز در د بر روی پوست

لنگی از پای ارادت ببرش
ده با قلیم سعادت گذرش

بخشش از حکم ارادت کشتی
ره بابواب ارادت بپشی

ای درین دایره وهم و خیال
مانده در ربقه عادات و وبال

حق که منشور سعادت دادست
در خلاف آمد عادت دادست

چند سر در ره عادت باشی
تارک تاج سعادت باشی

گرده عادت خود پرده خویش
باز کن چشم خود و کرده خویش

دیده گر بهر صنایع باشد
تا دلیل ره صانع باشد

نظر شاهد رعنا سازی
بار چشم ز تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی
تا بفرموده یزدان گروی

نظر شاهد رعنا سازی
بار چشم ز تماشا سازی

رو زن بانگ نی و چنگ کنی
تتبع و غزل آهنگ کنی

دست

دست داوند که بی رنج و ملال
ساز پیش آید از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار
دار پیشش ز کف دست آبله وار

پات داوند که از راه وفا
آوری رو بره اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی
پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت داوند
قوت و نطق و بیانت داوند

تا شوی در پی صدق و صواب
متکلم بمناسب خطاب

نه که بیهوده سخن پیشه شوی
خلق را مایه صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست
که نه شایسته دین و خردست

گر نهی این همه پیوند گسشی
آوری روی ارادت بخدای

هست ارادت بدر سر آزاده
ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر
بر زند خواهشی از جان تو سر

گوه اگر بر تو کشد شیخ بجنگ
بام صنع کمر اندوم پلنگ



عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب پوشیت ز احباب بهم / حبک الشیء یعمی و یصم

عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی حرف گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است

گاه بر رده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب روی

چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هرچه کنی معذوری

هرگز از دل نگشادی خونی / بهر موزونی و ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس روان تو نشستی یکشب / دیده از خواب ببستی یکشب

تا کشی گوهری از بحر غیب / سر فکرت بکشیده در جیب

تا دهد معنی باریک تو روی / ننشستی ز پی اش دل حلقه چو موی

این دم از کشمکش آن رستم / پس ز نوشی و خوشی بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده است / کوه و کاهم همه همسنگ شده است

عشق شست از دل من نقش هوس / عشق تا عشق همی نازم و بس

ای صفاتت حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا به جهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کم از ناکستر / همه را روی بسوی تو و بس

می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کارساز

سر ز هر راه بگردان و را / سر نهد در ره مردان خدا

از همه وسوسه ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

دست جود با کرم آری با کوه / در دولت باید از و هیچ شکوه
همچو خورشید که نور بخشش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / سعد کان از کمرش بنمایی
بلکه چون کنگ نهی بر سرش / ور کلکد کوب کنی بی سپرش
ور رسد باد به زرف ریش / فتحت آن ز دل عارف ریش
گرد با دوشش بلنک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبه ماه
خاران و تشنه پیدا و گران / خاک آن تشنه خونین کعبان
کوه با صحران رنگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان بر پای
هوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سران همچو سحاب / از مژه ریزشان ریزان آب
ور بگیر دوره تو دریا پی / قله موج بگردون سایی
حرم ستاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی

دلق و دراعه همی آرایی / عطر بر روی بران می سایی
سبحه ناشاه همی پیوندی / عقد تیپس ران می بندی
بیکشی خرقه پشمینه بدوش / کج کنی گوشه عمامه در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی و قسیم و صاحب معنی
تا عمد ساده ولی ورده مت / طعمه چاشت دهد با ساشت
چون بدل افتدت از شهر کره / تا کرد روی بروی از شهر بده
زیر صد بار روی از با واری / تو را دبار شوی عربا بیه
کند از خفیه آن همسایه / رخت خانه گرو همتا
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد مرده ویی / بنشی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست / نا مسلمانی و کافر کیشیست

نفس را حلقهٔ حلقوم ببر / هر که این رقعه ز قوم جوری
ور روی در ره زنی بهتر از این / کفش از مرده کسی بهتر از این
چند روزی کم پدر روان گیر / پی مردان و جوان مردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پا بفشردند
خاطر از وسوسه خالی کردند / در ورع موی سکالی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیدی اسرار ورع
اگر از سینه خلیدی خاری / پاک شستندی از گلزار پی
ور ز سنگ قطره چکیدی جایی / ور نشستی شستندی از دریایی
مردم چشم جهان این نفرند / که بهفت سوی و بوی گرند
صدق کیشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم دل بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

خسروی عاقبت اندیش گرد / روی در قبله درویشی کرد
بار بر بست که زان کشور بود / بر سر [illegible] همه سرور بود
بوی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
بر دو صد تحفه خدمت پیر / پیر از و هیچ نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زرین مسند ساخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده به پیشانی بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز نما کرده رقید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک و بخت / جانب هر حبیب انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه‌ای هست بدین روزه گشای
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری بگرفت / جره از جوزه هر پیر نبست
زحمت این ره جویایان برد / جز تو زیع گدایان [illegible]



بر و بار سگان انداز است	باشد از دست ستم پرداخت
پس سنگ طراوت ناکست	تره از رهگذر کلناک است
هر که آلوده به گل ناکند رش	کی ز گل پاک شود آب خورش

ای نخوانده ورع و زرا	زعم بر حرص و طمع لرزا
نیست اهل ورع آن مانده به راه	کش به غیر تو کند نیک دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه	ورع است و دگر افسانه
سر درختی که بارش ورع است	رسته از دانه حرص و طمع است
میوه ور کنی ورع جا می را	ببر از میوه او خامی را
غره دولت خود و سلخ مکن	طعم آن میوه بر و تلخ مکن
برو ای آن میوه خبان شیرین دار	که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن	ز آن اساس ورعش محکم کن

سازش

سازش از مال جهان مایل زر	تا کشد رخت به سر منزل زر

ای گل تازه که در باغ گلست	به جهان آمده وست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست	باشد آن جامه به قد تو درست
باغبان گر چه کند غنچه هوس	قصد او جلوه گل باشد و بس
گل نوی رنج چمن و غیر تو خار	پیش او خار پرستی بگذار
گلبن از رست از خار و درشت	که به کف زر کشد و گاه به پشت
غنچه بنشیند زر گل چو بکفی	پی اشار نوار مطرفی
چشم نرگس به تماشای تو باز	نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم تو را خلعه سای	تا رون فرق تو را جهر لساطی
سبزه در آرزوی مقر بنشست	تا دو خسند تجمل گشت
محملت زرتست بهر بین	لاله از نافه قناده حرای





ساقی و دولت پاینده / پایه پایه به زوال آینده
مست نشینی بالغ نظری / که بدنبال حشمش نگری
صد خرد پسند از وجه او / وای آنکس که شود غره او
خرد بیش نگیت جهان دیده / که خرد راست نظرگاه امید
خنده آورد پی بهی و رستی / بجز از وی که جو رستی جستی
هست از وی بدل سستی / بجز از غرو جبل سو رستی

عیسی آن روح که از صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در ره سبز د / گام در راه سیاحت میزد
دیده در دیر کهی کهنه خراب / حقه رخت خود داده به آب
دیده از تا دره دیدن بسته / گوش از نغمه شنیدن بسته
ساخته از قفس تنگ دهان / طوطی طبع زگفتن نهان

ز دسر

دسرپای

زد سرایی که ای رقعه رو بیست / میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست / نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهایش ثنا خوانی کن / بر رقمهایش ورافشانی
حقه اش گفته عیسی خورشید / در جوابش رسخ چاره بدید
سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان
مرده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهانجویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش باد جواب
بنده اند و نه شاد بخسب / بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغول عالم گو نیست / ترک کو لی بخدا نه زو نگیست



ای در رحمت تو بر همه باز / عرفه نعمت تو شیب گداز
عشقبازان تمنای تو بس / زهد دوران بخیالات هوس
گر نه با بت زتو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوی زتو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ
وه که تو باغ دل جای کسی / باشد از باغ تو بویش هوسی
بوی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش ارزانی کن
منه از دام هوا بند کشش / گسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته پیوند مدار
بخیه فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا فرخنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بود و زنده فقر

ای گرانمایه ز تن گوهر پاک / وی به یکتایی تن پیکر خاک
پیکر خاک طلسمت و چو گنج / گنج از بحر ازل گوهرسنج
هست گنج تو نهان گنج فقر / گوهر فقر در او زنده به
این گهر را چو شوی قدرشناس / [illegible] میده و هراس
خرده گر روی نه دولت خشنود / چشمه چشمه زره دارد دست
باشد از ما و که هستیت بناز / وارود از حلش عجب نگار
چون بران خرقه زلی بخیه مدار / چشم بر رشته کس بدوز
با عنانت که در نفس روز بست / چو د فرقت کله رک خود بست
نیز نه بر محک اکنیت / گونه زر و زرده و هیبت
بس بود چه توان زردی روی / شرح زردی زر خواجه مجوی
حسک [illegible] که شب از دریوزه / کف آری و گشایی روزه
خورد از مایده گرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر [illegible]

پایت بکفش ز فقر ست و فنا / نعش گویی زده بر فرق عنا

زانکه شکافها ز قدمت مضطربست / صد در فتحش از آن در عقبست

موی ژولیده گرد آلودت / خوش کمندیست ولی مقصودت

شب وی خانه تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر گرم

روز سرمات بیا لای عبا / پرتو خور شده زر تفت قبا

لب تو شرح نعطش گویان / شربت از جام سفالینت خوهان

ریشت پوست ز کهواری خشک / نفست عطر ده نافه مشک

چون بنفشه قد خود ساخته خم / سر پیش افکنده نشینی و دژم

مکر افتی چو گل از خنده شکفت / غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم باد بیا / که سر افراز شوی همچو حباب

به که با خار و خس ای همسر / پشت چون غنچه پر از خرده زر

شد اساس است ز کلک حصیر / گر بود صفحه نقش و زر

وان

وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالینت بدست / گوشته و نایره آتش دیده بشکست

در قیامت بتر از روی حساب / خوردن از مشربهای زر ناب

از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی و فرحت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمر / گوهرش دوست بهمیان در

چون تو بر دیده نهی دیناری / پیش مقصود شود دیواری

هرچه محجوب پس دیوارست / دیده را دیدن آن دشوارست

تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر آن دیوار

پرده بر چشم جهان بین بستند / هرچه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد از و جمله جهان

هرچه رویت بسوی خود آرد بست / گر همه جان تو باشد بردست

کسب اسباب بود پرده گری / شوق فقر و قناعت پرده دری

مردمی کن همه را گیسونه ... ورنه در فقر و فنا رنج توبه

بود مردانه زنی در موصل ... سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مونث در نام ... لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده ... چاک در پرده عادت کرده

ذره خورده بجو داد و حیث ... خاطرش فرد زنجوانه و جفت

عالداری ز بزرگان دیار ... در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد و بوی کابین زن ... در ره صدق و صفا با در زن

زادمی فرد نشستن بسرای است ... که از جفت مبراست جداست

سر نخوت مکش ای همسرم ... تن فرود ده بزناشوهریم

مهرت ای ز الوه تر جمال ... هر چه خواهی دهم از مال و منال

شیر زن عشق زد و به بخرید ... داد پیغام خوان قصه شنید

که مرا گر مثل بنده شوی ... همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام ... دست در هم زده امال توام

لیک از بهر جو عباری خرد ... وقت صافی بغبار آمیزد

حاشش بد که با بهنا نکرم ... راه اقبال با بهنا سپرم

پایه فقر بود والیه من ... کی فتد بر دو جهان سایه من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی ... سوی هر قبله کجا آرم روی

ای بسوییت همه را روی نیاز ... چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشته سودای تواند ... داغ بر دل ز تمنای تواند

درد دم بر دم تو همدمشان ... داغ بی مرهم تو مرهمشان

رشته از خود ز پیوند گسست ... جو جلی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده ... در ره صدق و صفا کوشیده



صبر کن همچو شکر با دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر | نشود سنگ جز از صبر گهر

تا نگردد بصبوری خون خشک | ناف آهو نشود نافهٔ مشک

تا بسر چرخ فلک گرد انست | صبر در روی روش مرد انست

آسیا را که سبک گردانند | جا گران صبر بر او بنشانند

انبیا پای بصبر افشردند | لاجرم پایهٔ عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست | تا بکشتی صبوری بنشست

شد از آن رایحهٔ صبر جمیل | سنگها بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از مصر صبر یعقوب رسید | صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون | جاه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر برافراخت کمند | ساخت جا لنگر این کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار و خویش | زمرشان رحمت و از [illegible]

صبر کن

صبر کن بر ستم سخن دان | نرسد جز تن آزار دو دان

چه غم از زخم که بر آب و گلست | غم از انست که بر جان و دلست

بر لگد کان ز فرومایه رسد | لگد کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر است | نقش آن من صبر قد ظفر است

گشت ایام ز صبر آمد بر | این بود بهتر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز | کت نشانند پیر ابر و دراز

سینه صافی کنی از زنگ وجود | دیده روشن شود از نور شهود

وجه حق وجهه جانت گردد | قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام اعراض | ز تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای | نفگند چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ | که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو گر نشود یافت تسلیم | تکیه گردد همه چون فرق دو نیم

اندر قرب تو دوری مشکل | ور جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قرب از آن مشکلتر | رخ بخون دل از آن مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما بشکهٔ احسان کن

نقش گل زینت ظاهر تو یافت | ستر دل کشف سرایر تو یافت

زد نقش گل از صفحهٔ دل | نما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخست | عیشش از محنت دوری تلخست

میبرد از دل غم و جانش | که بتلخی گذرد ایامش

تا نشود مرح زبان او شکر | کام شیرین کنش از شکر

ای که از پات نیابم تا فرق | گیسو موی نه در نعمت غرق

صفحهٔ جبههات از لوح ضمیر | که بود لایح از آن سر منیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط | ران توان حرف رضا خواند فقط

مردمان

مردمان چشمی سیاه چشم | دیدبانان تو در منظر جسم

ابروان جز سیه بر سر شان | مانع از آفت تیغ خور شان

گوش شان خار مژه برچین سد | تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش بگشا و دهان دو طرف | تا شوی درج گهر همچو صدف

در صدف قطرهٔ نیسان افتد | واندر او گوهر احسان افتد

در مشامت ز تو ناسوره نسیم | بر مد بوی خوش انفاس نسیم

دهنت کار که سنگ بسی | کارها آید از و هر نفسی

گه دوانی بمدد کار پیش | چاشنی گیر ز شیرین و ترش

لقمه خایی و زلال اکسیر بی | لقمها را بزلال آمیزی

دست تو کار گذار از چپ و راست | کرده کار همه کس محکم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز زشت | برد آلایش چرک از بدنت

کف او راحت احباب بمشت | مشکی ساز حریفان درشت

لب به دندان صبوری خایی / گره‌ای از دل بگشایی
شهرتست آنکه درین شهر خاص / خواهی از کشمکش دهر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بنقش جفا شاخ آید / به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرا که خاطر او

شحنه گفت که عیاری را / مانده در قید گرفتاری را
بند بر پای بر او بنهادند / بر سر چرخ سیاست کردند
شد ز بس چوب خوا لخت سیاه / لیک زبان داد ز شعله آه
رخت از آن ورطه خود برد برون / پیش یاران دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / که پی شده چندان شناره
مجرمی کرد سوالش کین چیست / بر رکابل شده چون

گفت

گفت جا داشت در آن محفل هم / زیر دندان من آن درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود / که بدو چشم دلش ناظر بود
پیش وی با همه بیباکی خویش / شرمم آمد ز فرو غایی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جوش شد / سکه درهم صبرم نوش شد
زد رقم سکه نو بر کامم / که بصبر آمد زنگی و نامم
چون شد نافذ دوران معمار / سرخ رویی دهدم زین بازار
صبر هر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
کم ز تلخی آن صبر خروش / کاخر کار شود چشمه نوش

ای شکیبا نه دل ما نه تو / از همه صبر خوش آید از تو
صبر بی تو زره بی دردست / صبر با تو روش مردانست

وقت آنکه شست پنجه گشای / گاه انگشت تو تسبیح نمای
ناخنش زخمه چنگ آن شست / که بر آن نغمه راحت بشکست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / لیک مقصود رسانید بدمی
ره بری در سپری کام زنی / پای هر دو تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / آر دست ار زند و ساق بپای
بندلت جو سوی خاک نشین / مهد عزت نهدت سر زمین
زانوش را چو کنی گوی سپهر / پای از سر دل عشق خبر
آمد آن آینه شاهد غیب / گر کسی روی در آیینه جیب
انچه زیبا تو بر او بگشت / لحظی از نعمت بیرون نشست
هیچ انواع عطاهای درون / باشد از خیر تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگی / تو بو یافته پرورده کی
عقل و دین پردگی پرده او / علم و دانش همه پرورده او

انچه

انچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و رفتنت
باشدت مدخل آن رحمت نو / ور سر خوان کرم نعمت نو
گرچه از آن بود حد و قیاس / واجب است از تو بدان شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است آنکه خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت است آنکه دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه
هرچه زین گونه گره زگره است / نعمت عافیت از جمله است
یک بلا یاد گر آمد بسرت / داشت این زهر از دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

زد حکیمی لب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آورد آنجا دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر

دید همی غمزده کشتی دل | کرده بر ساحل دریا منزل
سر نهاده فرو بر زانوی خویش | ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین ملال از وه آه چه | کم رکابی غم چون کوه که
داد و پاسخ که زناسازی بخت | کار شد بر من دل سوخته سخت
به دل ساده ز نقش هوس سیم | ز رسیدن به هوس در ستم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت | مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت بندار که از مال و منال | کشتی بود مرا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست | پاره تخته اش افتاد بدست
شد همی از هول بدان تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار
یا چو دلم کار که بودت بزمین | قالب قاف بر از زر بکمین
بر تو بین دایرهٔ حادثه ناک | ریخته رنج کجا رسیدی بهلاک
بدو تو گفت که کن لطم ز نهیب | بار رسید فر شاهی بر بهی

پادشاهی ملک و زر در رستی | فلکت آنها که جستی
امیدم این گنج سلامت که تراست | غم بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و درست | خوشتر از افسر زرین سر تست
شکر گوش کن و ترک سیج | هر غم بود و به پسندگان سیج

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان نوالت همه عم
شکر گویان تو اجزای زبان | کمینه والاست از این خوان همان
چون نواله ز نوایست جدا | زان نوالت جهانی بی نوا
گرچه جامی بود از هیچ کسان | زان نواله نوایش برسان
گر بابش نکنی غور رسی | گرچه کی رسی از هیچ کسی
بجمال نعمتش بینا کن | به سپاس کوشش گویا کن
ور دو دست نعمتش همدم دار | به سپاس نعمتش خرام دار

ور کشد باره به شکر ز طرف | زخم بر دل زندش از خنجر خوف

ای دولت را سر خویش پرستی نه | خیش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ | مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
مرگ را پیش که چه پیدا و نهانست | مرگ را پیش که چه پیدا گشت
آن ز پیدا و خفی بر سر کین | آن به پیدا دگی گرد کمین
تو بغفلت به همه آسوده | راه بازی به هوس بیهوده
گر بدل آیت ترسیت بود | ور خرد مهتدی در سینه بود
نه که بی ترس خوری و آشامی | در صف بحر دوان آرامی
یاد کن زانکه رسید مرگ فرا | کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه برانسته بر تخت | پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک | وز بلندیت برآن تیره مغاک
برودت از همه شمشیر اجل | ور ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازهٔ صور | شق شود از بدنت شکوه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن | با دل غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعهٔ مهر بفرق | در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران | نامه گرد و در چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست | وان دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند | پی نیک و بدت عرضه دهند
همراه گنهان
وان دو پله یکی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید
تا رزد گزای
یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یا بماند وه روی با نشاط
یاد کن ای گذرت سوی جحیم | یا سبک بگذری از وی چو نسیم
راه از آن سان که قضا بر تو نوشت | یا بدوزخ برودت یا به بهشت



یاد کن آنکه برد هوش ز قوم / [illegible] نعره و امتازوا الیوم
محرمان را ز تعب بردارند / محرمان را طرب برداند
صد ازین واقعه‌ها یابد در پیش / تو چنین بی‌خبر و غافل کیش
باز گو کیست همه مغروری پخت / ور زره اهل خرد دوری
گر غرور تو بکاخ است و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
پیش آدم ز جنان خود آباد / [illegible]
ور غرور تو بعلت و کمال / پایه گنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن / قصه بلعم و قارون بخوان
ور غرور تو باصلت و نسب / شرف جد و کرم وری اب
بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وی و تقدیس است / مایه عزت تو ابلیس است
نور بردار نکوکاران است / که نظرگاه وفاداران است

هر که را روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت بکش از جام غرور
نیست کاری ز خدا بر تو پدید / جهد کن تا و خدا بر تو پدید
هر که در کشتی این پس نشست / ترس کس کشتی او را شکست

ره روی روی بهانه گرد / هیچ بادیه پیمایی گرد
راحله پای پیاپای همه پای / قافله دیو و دد و جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس بگرفته دستش / غیر نعلین نکسی پا بستش
روزی از دور یکی شخص عجیب / شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پری / که عجب بر سر غارت گری
گوهر آسیمی از من بردی / تکیه بر [illegible] بسپردی

گفت لی آدمیم من نه پریم / لیک چون دمیان گوهریم
تو گر مؤمن واحد دانی / پای در سرکه فرس برانی
گفت من سوی یکی رو دارم / ور دو روبان جهان آرام
گفت گر زانکه خدای تو یکیست / در ولایت ز همه یکی او بشکیست
چون خدا دان ز خدا ترس و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی
لیک ترسد چو بترسد ز خدای / همه چیز از همه چیز و همه جای
ترسگاری ز خدا عاقبت است / لیک از غیر خدا عافیت است

ای تن ما ز تو چون موی از سیم / عرق وار از تو دل ما در بیم
شمع همت را در خون عرق / وا دو اشک از شمع بفرق
رو بنهایم ز خاری بحنه / وای اگر شیر زند سر بحنه

گرچه از حیله و مکر ابلیس و دیر / حیلها را شکند حمله شیر
تا ز حکم تو امانی برسد / تن امید بجا بی برسد
بنده جایی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخشی ورز و ببخشای برو / گر ببخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
حشم جانش ز رخت روشن کن / گلخن دهر بر او گلشن کن
بصف اهل صفاش نشان / نقد مکان رجایش برسان

ای ز ابلیس بار تو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و ستیز / منتهی گشته بدین نقطه درو
نه درین نقطه درین دایره‌ای / گرد این نقطه چو پرگار برای
تو که از غیب نویدی برسید / زین چمن بوی امیدی برسید

هست در ساحت این سنگلاخ / عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنان تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقمست / نامه شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل حقت از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پروراندت به انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
بهر تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بگشاید طبقی / بی تقید نکند پیشه تقی

برتو

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود به دام تو نهاد
بهمین کوی نه قوی دار امید / که چو لطفیست بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتشناک / بادش آتش زده در خرمن خاک
نه درو چشمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تک و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد وادی ز دیده جوی انگیز
دشت و در زیر گهر پیرایش / سایه‌ای بر در تن تابش

وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
دام و دد گرد وی بر دو دندان تیز / اژدها بسته بر او راه گریز
متراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
بارکی خسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر رحم بگشاید / نور به روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این کوه کرم آید از او / ناامیدیت کجا شاید از او
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب ولج
فضل او آمده از شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود نعمتخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به هنجار کنش / سر ز تهمت بیکا بکنش

حکایت

پیری از نور رهی بیگانه / چهره بر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی بگرو / با چنین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم شو آزاد
با لب خشک و دهانی ناخورد / رو از آن مرحله در ره آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه آفاق جمیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر آباد است
روزیش را نگرفتم روزی / که ندارد دل من اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عقب او خلیل آزرش / گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا موجب چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید

پیر گفتا که کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم / ره آشناییش چرا برنخورم

رو در آن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

بهجت خاطر نومیدان خوش / ور رخت جنت جاویدان

مبتلای من و ماییم همه / مانده در خوف و رجاییم همه

چون به نابی خود اندیشیم / تیو بفضل تو چون پیوندیم

پیش گفتاری و رسوایی ما / برهان ما را ز رسوایی ما

بتوکه

بو که سویت ره و رویی یابیم / ور گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان بگسسته است / کار امید بلطفت بسته است

دار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل کهنگیش را به نوی

چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش کرده کم

سازش از تیر یقین کاهش / ده ز میدان توکل راهش

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را / تا شد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت آر تنه از طمع و هوی / تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده زدن با عجب است

وارهی از سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود دل منه

تا نفسی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی ای امرود

بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو نو آورده است / گفت و فصل تو رقم کرده است

جهل باشد که از او بازروی / تا کفیلش نشوی روزی جوی

یاد کن آنکه چه سانها در تو / بود عمری صدف گوهر تو

تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود فیروزی

داشت بیجواب مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جان بکنارش بردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی

غم روزیت چو در جان بنشست / آبت از دیده و خون از دل بجست

دست و پا چون بمیان آوردی / کار بر حوصله زندان کردی

اوفتادی

اوفتادی ز پی دست طلبی / در کمند سبب آرایی سببی

گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین آبله دست

خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ افزون

گاه آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی

یا بصحرا ز درت در دشت برد / یا بدریا ز کفت موج ببرد

که زمینش بهر زراعت کندی / حاصل خود به زمین افکندی

نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل

گاه گشتی بکف نفس اسیر / رو نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوار تر از خود دیدی / رو در آن یار تر از خود دیدی

هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پر آفات بکن

کسب اسباب ز همت پستیست / ترک اسباب ز بالادستیست

پای بالا نه ازین پایه پست / در توکل علی الله زن دست

کار خود را بخدا باز گذار / گفت می بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند

کار دانا کن و هنر کار او ست / مشتمش او هنر پیشه ورا اوست

سوی تو روست ملاذ و ملجا / ور بلا خاطف او دست گشا

در پناهنده کیش بگرد و باش / رو متاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش / تا رخ و مایه امنیت خویش

تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در سرا فتنه که ایمن باشی

خار صحرات و هد نفحه ورد / ورد صحبت و هد از خار نبرد

تو تراب آن که بخور سر قف / کاربرو یافت از و خاک نجف

با خود اندم که جهادیش تمام / مرکب جهد سوی اعدا رام

چون شد از مرد ظرف صفهان است / با کی جنگ آوری از صفهان حاست

آمد از یاری خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زر دا فرش مداخت / شمع همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف انگونه بخواب / که شنیدند نخیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش بی خبری

لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد / که زنی بیت بد بر دو زند مرد

وارم از خواب تو بسیار شگفت / شاه خندان شد از آن نکته و گفت

که بود امنیت روز مصاف / به ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دو رپی / قائمی بر قدم معرفی

مرد را گر به بدان تنگ گشتیت / بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار را گر مشکل گر آسان است / همه با فیض ازل یکسان است

چون ترا عقد امید آمد سست / هر چه آمد بود از سستی تست

ای دو عالم همه افراد توکل / خار صحرای توکل ز تو گل

جز و را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز سببهای برون

گه پی تشنه لب پر تب و تاب / چشمه آب جاری بی سرب

گاه بر تشنه لبی بر شاخ / ریزی از بهر عطا دامن فراخ

مرد را جگر شیر دهی / بر او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه و نیش از دم مار

جان جامی که درین گرداب است / مرکز دایره اسباب است

وه بگلزار توکل راهش / سازان روضه تماشاگاهش

غنچه‌اش جو شود ناف گشای / شامه‌اش ساز ببوی رضای

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در نقب انبوده و نشاط

گاه از دور فلک خشنودی / گاه از رزده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم / خند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بجز فغان چندین چیست / رو بیتار باد و هوا از پی چیست

نیستی کوه حراغ بده جا / هر چه گویند ترا گوش مدار

راست چون چنگ نی زخمه خموش / چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمه بر چنگ برای طرب است / تو بان غمزده این عجب است

کشته خنجر تاضی باش / هر بلایت که رسد راضی باش

رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضه رضوان مطلب / فیض سرچشمه حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوی دون آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا بر جان جو / در چنین حین مکن همچو سپر

بر سرت ازه پرونده‌ای / گر رسید فرق کمی از شانه‌ای
بلکه آن ریش دل کار آگاه / میت خرکنگره عشر جاه
گر کند رنگ حقایت ملی / هست سد او جهان ازلی
دارسش گلشن اقبال نوی / گل بیلوفر بستان امید
ور هند از شهر مشعل مهر / آتشین داغ بجان کوه سپهر
دهش از پرورش لطف ازل / تازه‌تر لاله صحرای امل
مشو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه تهی
ثمر میوه بهین و امیش / خور از باغ خوشتر سیبش
گره از دل بگشا همچون بهی / گره بند شش هست کهی
بگشا زبند گشای یالی / تا برآید بخوشی از تو دمی
سبد بر سبد بود کار جهان / زین سوسها که بود در بوستان
از موسها جو پری بیوتم / تهی از بو آلهوسی برخود سد

سد ایام

سد ایام گشاد تو شود / سیر گردون همه در بود تو شود
هر که دارد در مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر روی داغ
سودش خواست درین ملک خوش / غیر خری که خدا خواهد و بس
هر چه آید روی از بند گشاد / باشد اندر همه در عیش مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندی که آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده هوش / هیچ تلخش نکند روی ترش
در فراغت همه راحت بیند / تلخ را عین سماحت بیند
هر چه از رنج و بلا پیش آید / همه یک رنگ رضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
محرمی جایزه عفو طلب / تا ز پی دست بد امان طلب

ای رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم
از سخط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شقیقه شبنم نشست / دل ما سوخته مرهم بشکست
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجا بیش نفشان / بر سر خوان رضا بیش نشان
نیش جام محبت بر دست / سازیش از نشاء آن بیهش و مست

ای دولت شاه سراپرده عشق / جان تو رحم ملاخورده عشق
عشق پروانه شمع ازل است / داغ پروانگیش لم یزل است
پیغ طرازی سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه از آن جام گرفت / کو درین دایره آرام گرفت

دل

دل بی عشق تن بی جان است / جان از او زنده جاودان است
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده دان هر که نه از وی زنده است / میت دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گر است / مس زر خالص اکسیر زر است
گونه چون زر عشاق لواست / کاه که شد گفته بود در دش زر است
عشق بنگار جهان ساختست / بلکه نقد دو جهان باختست
عشق بی ولی فنا و حیثت / بلکه او تار بقا سوختست
عاشق آن دان که ز خود بارزد / نغمه ترک خودی ساز کند
نزده دولت دیدی پیر / به سوی نعمت عقبی نکرد
نعمت دو دوست بود / هر چه جز دوست همه بود
گرچه با دوست بود پیوندش / شود از فرط محبت بندش
کرده خار رهش / که سوی دوست گشاید

رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو — چاک دین را کن از آن رشته رفو

گرچه آن جایزه خوش جایزه‌ایست — جایزت نیست بدین جایزه زیست

پای بیرون کش ازین تنگ فضا — بارگی ران سوی اقلیم رضا

ملک عفوی که ز رضوان مطلبست — خطهٔ آن جنت بعد و سخطست

با ادب بنده‌ای آن به طلبی — کافزون شد به وی از بی‌ادبی

پیش او ریخت که از لغزش پای — مرکبی را دبی ساز و جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش — سوختن خواست به داغ ادبش

رفت و با اشک ندامت ریزی — کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی — با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش به شفیع — بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود — چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود

چهره

جمهور ۱۵

چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از خون مژه پرخون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه — گفت ای غافل بی‌اندیشه

از پس عفو که گریه ز چیست — گریه زین سان که تو کردی ز چیست

خواجه گفتا مژه زان خون پالاست — کز پس عفو طلب کار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد — بر رضا جویی دل مایل شد

عفو من حاصل ای دل است — غرض از عفو رضای دل است

چون بود دل ز کسی ناخشنود — از زبان عفو کجا دارد سود

سر او کرد بصورت تحلیت — لیک خشنودی دل کار دل است

ای رضا بخش رضا کیشان — رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کار آگاهان — قاضی حاجت حاجتخواهان

دل راضی بقضایت طلبیم — روضهٔ جنت رضایت طلبیم

بوی آن خانه به از گلزارش — عین راحت شمر آزارش

وانچه از دوست جفایش گردد — ز رخ وصل نقابش گردد

گرچه خود مردمک دیده بود — پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد

گر به گوشش گذراند همه سال — نشنید ز دلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم که چو گوید که بمیر — شود از جام قضا جرعه‌پذیر

نشود [illegible] جویی او — نرهد جز به رضا جویی او

گر کی خشنودی اغیار کند — به رضای دل دلدار کند

خیره ماند چو جمالش بیند — لال گردد چو دلارامش بیند

باشد از لذت صحبت نقصان — لیک شوقش بپذیرد نقصان

هر دمش حسرت دیگر زاید — هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه

گرچه در بحر بود کشتی وار — عاقبت خشک لب آید به کنار

هر نفس صد نظر از حور و پری — گر کند در نظرش جلوه‌گری

کم فتد جانب آنها نظرش — نفرتش افزون شود از هر نظرش

غنچه سان باشدش از روز بهی — دل پر از یار ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش افتد چشم

گل همان در نظرش خار همان — نشود بهر گل از خار زیان

رخ تازه گل از خشک گیاه — نکند جز به یکی چشم نگاه

منتهای قاعدهٔ عشق و وفا — منت این رمز به صدق و صفا

با یکی بیهده از عشق خروش — با نظر رانده به بحر عشق بجوش

چارده پیاله تهی از لب جام — چون نه چارده و چیستش نام

گرد هنگامهٔ معشوقی ساز — شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست
او فروزان چو مه و گرد نجوم / بر در و بامش سران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون شفق مالامال
کرده در قبله او روی سپید / ساحت فرش ره او موی سپید
گوهر اشک به مژگان سفته / وز دو دیده گهرافشان می‌گفت
کای پری نامه قهرت رجیم / نام رفتار تو بدیو الحکیم
لاله‌سان سوخته داغ توام / سبزه‌وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / رنگ اندوه ز حالم بزدای
نوجوان حال کهن پیر خود / بوی صدق از نفس او شنید
گفت کای پیر بر افکنده نظر / رو بگردان ز قفا بار دگر
که دران منظره کلاه خاست / که جهان از رخ او گلزار است
او چو خورشید فلک من ماهم / من گدا بنده او او شاهم

عشقبازان

عشقبازان چو حمایش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو بشنود نگریست / تا ببیند که دران منظره کیست
زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با ما ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست این درس پی هوش / قبله عشق کی باشد دو بس

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / پری عشق ز محنتخانه عشق
ما درین محکده بستان توییم / دست بر فرق زده دبستان
گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید
یکه از ما برهانی ما را / وانی از ما نگشایی ما را
دل بجایی که بعشقت گرو است / ناقه گوش و کند روست
ای دل ما نرده بگل میبندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره داد او از کیش / کند پای براز با زکیش
داد او راه از کرم خویش و حش / شاد و ایمن زغم خویش و حش
محمل عشق معاشش گردان / زنقه شوق ماشش گردان

ای دلت را بکف شوق زمام / سر عاشق سودا ز شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود / کعبه وصل بامت نشود
شوق قلاب دل دوراست / جاذب خاطر مهجور است
شوق کوتاه کند ره دراز / بر رخ مرده نبندد در ناز
شوق بر قیمت شمس افروز / مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر جیب [illegible] / من شتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق دل تاب / نسوی حرم کشد دریا آب
هرچه تسکین دل و سنتر است / دان بهشت هوا و هوس است

هوس

هوس پس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود / دل عاشق ز هوس پاک بود
هوس از بیت زیاران خالی / سایه‌اش سایه بی اقبالی
باز وکشت امل آب خورد / نه زتن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
حقه بر نطع امل بست غرور / طبعش از نفس و هوا پر شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده که پرده دار / مانده در پرده ز چهره آن
دستش با زو حد الان رخ / زده در دامن حرمان بچه
ای او ره سپر کوی خطا / کام بهای بی نفس و هوا
معده غارتگر هر بیت حرام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
کوششش از قول نصیحتگو کر / رام با زمزمه رامشگر



لیکن از دست رقیبان غیور — مطلبش بود ز لیلی یک دو دور
مجلس باده چو دیگرگون شد — پرده کی راهم عشق افسرده
پرده نور پس پرده بساخت — حسن را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوفی که دگر وقت رسید — کامد از پرده گشادم بدبیر
سوختم از دل غمخواره خویش — ای که سازم پس از این چاره خود
دست زد پرده ز رخسار گشاد — تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
هیچ وی کرد و دل از خود پرداخت — بر خود در خطر موج انداخت
بود به طلعت و ماهی اندام — گرد در آب چو ماهی آرام
هر دوش شعله شوق از دل تافت — خواست تسکین دهد آن شعله تاب
دید چون حال وی آن طرفه غلام — خویش را در پیش افکند چو دام
گشت صد چشم هوا خواهی را — یافت در موج شط آن ماه پیچی
هر دو گشتند هم آغوش هم — راز گوی لب خاموش هم

لب به لب روی بروی بنهادند — دست در گردن هم جان دادند

ای سراسیمه ز شوق تو فلک — سر نپیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توام — بنده داغ و سگ طوق توام
گرنه با طوق وفا تیر کشیم — دور در تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن — شوق خود را به بر ما افزون کن
گرمی از ساغر وصلت بچشیم — جگرخواری شوق تو خوشیم
زینت بهر تو جگرخواری ما — عزت ما و دگر خواری ما
باد در دجله آن بحر سراب — جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموز پی او — داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان فکاک — کار او افسوس و دریغ است و بار
آنکه قطع از افسوس و دریغ — نه بدر کفش ز عزت تیغ

ای به هر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری
می کنی دعوی غیرت تا کی / لیکن این نیست معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر من وجز از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش / به که چاوش بصد بانگ و خروش
همه اغیار کند دور ز شاه / غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیرتش را بحرم راه مده / بگذر محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ سوزش بدل افزون کن
کم آن واحد چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه خرد هر خام است
خواست ابلیس کز آن فیض کرم / بار برد به تقریب از آدم
آن خود از وی شود آشت بریم / لیک بار از پیش کشید نجه کشید
کرد از آن شیوه بر شیون خویش / لعن را طوق به گردن خویش
اینقدر پس ز تو غیرت که بدل / شوی از مهر خدا و مهر گسل
رشته مهر با او پیوندی / روی بنیاز دگر بسپندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشقبازی به همه بسیار کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / به هوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
گر کنی روی بدیوان وزیر / تا بشوی از کرمش جایزه گیر

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش و سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود
دمبدم جلوه دیگر می دید / وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز هم آیین وی است
خواست تا خانه براندازد شان / خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد / نور صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهاد / بر سر پرده بو داع ایستاد
عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یکدیده وی اشک فشاند / وان دگر را تش دل خشک بماند
چشم تر ناشده زار و بیمار / تا نه پیوند پس از طیبت یار
رشکش آمد که بچشمی که ز بخت / اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد

که سوی غیر کنی روی امید / سازی از حرص سپیده روی سپید
این همه قاعده کافر نیست / بخداوند سر شرک اثر نیست
نیست بر شرک کس رخصت / حکم لا یغفر ان یشرک به
جز که شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایش ناک / صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نزند پر ز غمش / کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که نامد به لب از شوق و نیاز / با لبش کو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکشد خونابه اش / نیست شایستگی دیدارش
دمبدم شوی بخون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج جو رنج نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

بعد چندین رسیدند بهم / ساعتی وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه محرم بودند

مرکزان دیده برویش بگشاد / کامش از دولت دیدار بداد

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آینه غیر نمای

جلوه کر در همه اغیار توی / وز همه گشته نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او

گر دو گشتیم درین جای بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی چشم به غیری پیوند / کرده دل را به غم غیر تو بند

جامی از غیر تو بردوخته چشم / وز خیال رخت افروخته

چشمش از طلعت خود روشن کن / گلخن دهر بر او گلشن کن

رو بگردان ز ره دوریش / هجرت آموز ز مهجوریش

سوز او

سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت او غیرت سوز

وادی بعد بر او کوته کن / بسر پرده قربش ره کن

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست شب گیر قرار

دور ازین روز و شب تاریکی / حد چون صبح دم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست / بادب باید از دور نشست

گر تبرزدگی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم ز آتشکده شد خود و دود / پای کوبان بسر چرخ کبود

یکیک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

ساخته شد از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان پایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان

مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشاد ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را

چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نه / جز از آن قبله اصل آگه نه

پرده قربتشان آمده جا / فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک با آنکه ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن میکاهند

گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند

که مبادا ز زوال انجامد / دل از اندوه و ملال آرامد

حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پر خون بود و دل پر خون

جهره دولتشان گرد ورزد / نفس حسرتشان گرد بیزد

شعله در رشته جان اندازد / شمع سان زانکه از آن بگدازد

والی مصر ولایت ذوالنون / آن ز اسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از روی ترحم سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم سودائیست / کش چو من عاشق رنجور بسیست

گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روز تو زو تاریک است

گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو



گفت مسکین بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش ای یار توای فرزانه / با تو همواره بود همخانه

ساز کار تو بود در همه کار / مراد تو بود کار گذار

لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری / به گزین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد بجز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

ای که چون روح بمن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورست ازین فهم گمان

قربت تو گر نهد پیش قدم / بازگردد همه عالم بعدم

گرنه از خورشید همه پیش / تا نه پیشی با قرب تو بیش

دور و نزدیک ز تو بهره ورند / ور بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دورست / وصل چون پیش بسفر مهجورست

چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن

روز جامی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست

از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد بیشتر قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا

چیره چشمی چو کی اختر وار / همچو خورشید حیایی پیش آر

ول تو مزرع غم تخم وفاست / تخم از آن مزرعه [illegible]

نشود سبزه رستان تو خرم / تا نشده سبز بر آن باران [illegible]

خوی برخ که حیا دارد گل — زان بسی تشویش دارد گل

غنچه گر شرم برخ بسته نقاب — زان لطافت از دو گوهر ناب

لعل وار شد از آن حاصل — منبسط گشته ز شادی دل او

لاله گر شرم بدل دارد داغ — سرخ رو گشته از آنست بباغ

بنگر آن سوسن هم شرمنده که چون — از زبان مانده حرفش بیرون

لاجرم در صف سوری و سمن — شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشمست میان نرگس — که دهد جام میستان برکس

زان سپید دیده‌اش از نور تهی — مانده بی‌خاصیت نور و بهی

خوی که از شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد از و شاهد دین

آنکه بر چهره سماشسته بار — که بود در تک چه در بن غار

از نفور بصر نور فشان — بیند از زهره وی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز — تو هم از ناظریش دیده فروز

ناظر ناظری او می باش — حاضر حاضری او می باش

بو که شرمندگیت آید پیش — که بتابی ز گنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز گنه در گذری — پرده عصمت خود را ندری

شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

چون زلیخا زره کنعانی — ماند در دایره حیرانی

باز و عشق بر و زور آورد — پیش تلخی هجر رو شور آورد

گردش از انجمن بند آیی — جای در زاویه تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش — پرده غلقت الابوابش

دامن عصمت شان گرد ها — میل همت به و هم بها



شوق شد پیوند کف هر دو بهم | هر دو گشتند بهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای | از سر تخت طرب برده ربای
تا شود مانع دیدار کسی | پرده پوشید رخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال | بیندم فاحش این ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم | من ازین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر | کش خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش | دیده می [illegible] خویش
خوش ازان پاک که نفع و ضر از وست | بحر و کان پر ز در و گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده | سر بشور به پیش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد

ای اولی انجمن مرغان سرخوش | پرده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز خیانت شده سخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
[illegible] انجم نظر افروخته است | چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد در تو کار سپهر | اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بنده تست | در ره عجز سر افکنده تست
چون آورده رخ اندر کمیت | حلقه گشته بره محرمیت
محرم حلقه رازش گردان | ور نه در بیهده بارش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده | ساز ازان بندگیش شرمنده
چون ببر باد کی افتاده شود | هر چه شرم آرد ازان ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش | حرف آزادی و آزادگیش



ای ملک زاده اقلیم وجود / بهر پرستش خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله ور و حیله گر است
که دهد حلقه در از صدفت / که نهد تحفه مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت پران
باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی‌پرون / هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از رقده غفلت بدرآی
تا چگونه کنی این صنع بدیع / که وضیعی نبود کار رفیع

هستی

هستی باد چو صاحب پوی / در هوا و پی هر خار و خسی
هستی خاک نه زین پستی / قدم سعی ببالا دستی
هستی آب چو آلوده و پی / در هوا و پی هر لای و گلی
گرم رو آمده چون آتش هش / هر چه پیش آید از آن سرکش
از خسان سرکشی آزادگیست / با جنسان پیشگی افتادگیست
تا یکی بنده هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست خس هر چه نه شاه ازل است / کس بهستی نه عوض بدل است
از همه بگسل و با او پیوند / بند از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی / نعم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است مشو پیچ گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیر دو در / دل بپرداز ز آویزش غیر



بنده شو از دو کون آزاده
لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار
ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موج افکند آب از سر
نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند چون آتش
وقت تو گردد از آن آتش خوش

ور ز پیرایه رنگارنگی
گل بود خار و عزیزی خوار

رونق گل مطلب از خارش
مشو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی
که رخ از عزت او بر تابی

خارکش پیری و دلق درشت
پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی بر میداشت
هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این چرخ بلند
وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن
چه عزیزی که نکردی با من

در دولت

در دولت بر خم بگشادی
تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن
گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور
رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکر گذاریش بگوش
گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زین سان گام
دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته
عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به
که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم
نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت
بکسی چون تو گرفتار نساخت

به ره حرص شتابنده نکرد
بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم
[illegible] و آزادگیم



ای غمت مایه ده شادی‌ها — بر درت بندگی آزادی‌ها

بنده خاص تو نیست پسند — بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغ از شادی دو جهان — ز عیان بسته حرزی نهان

خاک رفته به خشک زمین — کشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند به هیچ — نه دلش رفته به پیوند به هیچ

تافته روی ز روی همه کس — روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول — دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت غرقه قبولیش بده — در رهت از دو خولیت مده

بر وی نشان زره خود کردی — بر دلش رقم خود زدی

آگه از منزل بی دردانش — رخت در کوی جوانمردانش

ای که از طبع فرومایه خویش — می‌بری کام بی واپه خویش

خاطر

خاطر از واپه خود خالی کن — زن هنرها به خود عالی کن

بهر خود کرمی جز ستی دیست — سرو دیگر همین جامه دیست

خنده روزی زقوی فتیان هش — ور پی حاجت کسان ها

شمع شو شمع که خود را سوزی — تا به بزم کسان فروزی

باید و نیک نکوکاری ورز — شو به یاری و غمخواری ورز

بر شوتا که چو باران ریزی — بر خس و گل همه یکسان ریزی

چشم بر لعل شان ساکن — با ملامت دل ها راین مکش

در گذر از گران واز رو گران — چون به پیشی کنهی و گذران

باش چون بحر زالایش پاک — بر آلایش آلایش پاک

هیچ دیده بسوی خویش مبین — خویش را از دگران پیش مبین

بس عمارت که شود خانه ربح — بس خرابی که شود پر ده گنج

با همه باش به صلح آوری — که تکحند میان و دری

همچو آن بچه خاک ارش و خار | که زند آب دهان بر بهار
کف پا را نبود زان دردی | پشت پا را بزند زان گردی
در سوی داوری افتد اشی | نه که با خود کنی از بهر حدی
تب خود در اشک خوار و ذلیل | نامور شو بفتوت چو خلیل
تب تو نفس هوا پرورست | که بصد گونه خطا راهبرست
بسط کن بر همه پس خوان کرم | بذل کن بر همه همیان درم
گر ترا هیچ اگر درویشی | روی درهم مکش از هم کیشی
بار کش های ز انداز همه | دست بگشای بانتشار همه
هرچه بد بینی بکنیان بجوی | دل ز اندیشه آن پاک بشوی
انچه بخشند چه بسیار و چه کم | نیست بر کش ز زبان طور کرم
فضل چون صاحب احسان گردد | بر وی از دادن پشیمان گردد
هرچه خنداند بدهد بتواند | که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی

تا توانی مگشا جیب کسان | منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست | هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کسی | بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور | دیده از دیدن آن سازی کور
تو که چون از تو نکو کرداری | بدل کس نرسد آزاری

آن جوانمرد زنی با خواست | خانه دل بجمالش آراست
لیک از آن پیش که پیوندند بهم | وز پی وصل نشستند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد | بر سر بستر و بالش جا کرد
ز آتش تب بر خش تاب نماند | رابطه در گل او آب نماند
آخر منخسف افزون ز شمار | ماند بر ماه رخش ثبت وار
قرص خورشید رخش گرد شده | خوان خویش همه پر زرده شد



مرد ولداده چون قصه شنید | دیده بربست و رخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد | درد مندانه بیابان میکرد
کاین درد که آمد بسرم | ماند از نور سواد بصرم
بعد ازین هیچ نشد باور [illegible] | که فغان ز اثر [illegible]
کرد معلم [illegible] شکیبایی رو | وز کم [illegible] پیمایی بر
حیران مرد و همه هم پیشه | شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد | زن ز کوریش دریغی محزون
آن نکو زن چو پس از سالی بیست | که درین دیر پر آفات برست
خیمه در عالم تنهایی زد | مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال | شرح جستند ز کیفیت حال
گفت از روز که آن عفت حور | ماند از دیده درین قصر قصور
نظر از جمله جهان در بستم | فارغ از دیدن او بنشستم

ماند از آنکه مس آن همه سیم | دامن خاطر او می چینم
درویشی بمیدان آمد و پی | بضمیرش [illegible]
چون ازین دیر فنا رخت ببست | سر ز پرده جا و پیدا نشست
فارغ از و همه غم افزای خویش | کردم اقرار به پیدایی خویش
همه گفتند که ای پیشوای مرد | وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت این چیست | حد این فتوت این است

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
بار ای تو جهان کرده ایم | در وفای تو چون مردانیم
خبر نیست جهان کرده پی‌ها | هر کجا همت جوانمردی [illegible]
فرخ آنکس که سر افرازی یافت | در رهت مایه جانبازی یافت
سر توی خیل سرافرازان را | جان توی پیکر جانبازان را

جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درش هم گذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش ورا / گرمی ده بره خویش ورا

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیز / شد بر و بیهده گوی حیز

فیض نور نشره از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

ای گروگرده زبان را بدروغ / برده پنهان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / در دورویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا غلطیست / راستی نیکو مثلیست

راست جو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست

رو ورقهای الف بی بنگر / که الف از همه شد برتر

رو به تخته ابجد بگذار / که در ابجد الف اول شمار

گر سبب جویی حکمت طلبی / نیست جز راستی اش را سببی

راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرودستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی / بخشی گر رسی از صدق بسی

صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش ز انست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

هر که از کذب کرانید علمی / علم او بشکند بدمی



صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجه تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی راست خلف / بخشش همه اصناف شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

راست صدیق کی دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعده او به وفا انجامد / دلش از غش به صفا آرامد

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

بر قد صدق نفاق از گل او / سر نزند شاخ وفا از گل او

نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که در جان تو خالی ز قصور / از صفای دل شان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

رهروی کعبه تمنا می‌داشت / لیکش از زاد رهی وا می‌داشت

کعبه‌اش شیخ بود بلی / طوف می‌کرد بگرد سر او

بنگرید رخت چو زین جا بربست / شیخ جابه اش افتاد به دست

زان ثمن کرد چو آمد بسیمش / جیب را مخزن آن چند دینار

شد عصا در کف و نعلین در پای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله چندی برید / تا بگهش ره زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت / شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب بی توشه راه / نیست دینار زر جز پنجاه

راهزن گفت برون آور هان / هر چه داری به یک جیب نهان

بستد از او و بکا یک بشمرد / بوسها داد و بپایش سر برد

گفت تا و بدین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صداقت از کذب رهاند مرا | تا به بر صبح رساند مرا

ناوک صدق تو هم صید تو ساخت | آهوی دام و سگ قید تو ساخت

بس الحاح و نیازی عاب | ساخت بر مرکب خویشش رکیب

کاین اجله ره راکس پطی | که منت مپر سیم ایبک و ربی

سال دیگر بجهان مست فنایم | وز پی او بحرم قافله رانم

هر دو بودند بهم پیرو مرد | تا اجل رشتهٔ صحبت برید

ای ز نورت علم صبح سپید | صادق فارا بتو چون صبح امید

ما چو صبح از تو بصدق تسیم علم | جز بمهرت نزنیم از ده دم

تا کی جامه به جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهرت بدل ما بفکن | تا شود زان نفس ما روشن

رسته‌ایم بروش اپ نفسی | تا کسان را ز مقامات کسی

هست در کشمکش نفس نشد | جامی از ناکسی خود کله مند

مده از کرم روان واپسش | برهانش ز کسی و ناکسیش

گرچه راه‌پی بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه‌کوب در اخلاصش کن

ای بخود رسته که چون تاج گیا | میدهی جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن | کوه‌سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواهدت از سر کن پای | بر هوا پا نه و در راه درآی

دام ازین وادی خونخوار بکش | دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن / خلق یکدار و جدا جویی کن

تا کی از دین بری رونق را / کز پی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظر کس سو باز / واله چون مرغ شوی وقت نماز

وقت سجده که سوی خانه بود / مدت چیدن یکدانه بود

ور بود هیچ توی خاطر تو / که در آن سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو در کاه پر کاو هراس

سجده چون بهر خدا سرکش بود / سرکه بر چهره جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان چو وی این چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان وا دادن / دیده بر جور کسان ننهادن

ساختن زود جهان قبله یکی / تافتن روی ز بیم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو شود / جرعه وصل بجام تو شود

لهو تو جد شود و سهو صواب / نزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی / محرم پرده اجلال شوی

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از وجد حکایت میکرد / یکی از نجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل می گفت / یکی از وادی و ساحل می گفت

یکی از عشق ز خوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم

بفسون و بش راه نمود / وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند



دیدن اخلاص ز خود اشراکست / نعت اشراک ز ما دور است

کار مخلص همه نقصست و خلل / کسر او تا به تفخیمت بدل

بی توجهای شی ام بی روح / برتن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز روی ویران کن / همچو گنجش بخرابه دان کن

کیست او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند

دار در سایه انعام خودش / بهره‌مند از کرم عام خودش

کن ز حرص و هوا ایمنش / گوهر جود ده اندر دستش

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده

گنج جود است کف تو مپسند / از سر انگشت بر آن دو سه بند

دست بسته بود اندر در شست / هر از ار درم جویان مشت

مشت بزر که نباید خجل / مشت بر کوه بود و بر سائل

طلب عفو گنه کار بهانه‌ست / رود لطف عفو را بهانه‌ست

او همه انجا به تواضع مثبت / گریه و آه و فغان در پی ست

هر چه از قوم بیان میکرد او / با همه اسرار عیان میکرد او

او به تقلید همه را می‌گفت / گوهر اشک به مژگان می‌سفت

حشو می‌گفت و دعا می‌سداشت / دم همی خواند و ثنا می‌سداشت

لیک چون پیش وی از حاصل کلام / بود در معنی اخلاص تمام

هاتف دربارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوی از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور

گرد اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب وی اکسیر گری

ای ز همت دل عشاق تو بیم / خطر مخلص تو راه قدیم

وی مخلص اگرش اندیشه / خطر دیدن اخلاص ز خویش

کف بچو دو نی ز خوبی چو ب | رکند پایان رفقا سیلی کوب

پنجه چو دل بسماحت بگشای | بر درم چو در راحت بگشای

غنچه‌سان خرده چه پیچی بورق | خرج کن همچو گل آن را بطبق

موجب قبض بود جمع درم | مایه بسط طرب بذل کرم

هین مگفت رای پیشی و کمی | قبض و بسط از درم و بیدرمی

باش چون غنچه که هست از زر و مال | خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که ز زر و بی زر هست | میبد ار فربهی و لاغر هست

عقد همیان بکمر گاه بسیم | اژدهاییست درون پر زر و سیم

بر میان همچو کمر مپسند آن | جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک سپر | کان ز امساک شود زر زور زر

هر چه داری ز زر و گوهر ناب | زیر خاک و بر او جوش سحاب

بار رفقا ار فکنی از یک تن | بار منت منهش بر گردن

گوهی از فقر اگر اندیشش | کاهی از منت ازان نایدش

چون عطابخش خداوند و بس | به که وا با نبرد منت کس

در کرم حیله گری پیش منه | چو در راهگذری پیش منه

حاجت حضرت عظموت و جبروت | نیست بر لب زدن نان و بروت

کشته پیشتر از کان که بشنید | کاسه‌ای گر نه ز آتش که دهد

هر زر و مال که بخشیده و هی | باید از وجه پسندیده و هی

بستم سیم ستانی زکسان | تا کشی سفره و خوان بهر خسان

منت لاتقر ازان هیچ کرم | گرکسان را کشی دست ستم

فحبه گر کسب زنا بخشد زر | نخل صد بار ز جودش خوشتر

جود او دود شر از سر زشت | نخل او نخل سخاوت ثمر است

مالت از دور و تاراج افتد | به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد | زان چه حاصل که بدریا بارد

میدمد سبزه و گل صحرا را / می کند ابله رود دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

لب می و نقل کنی آماده پیش / مطرب و شاهد و شمع او رش

ظالم از زور زر با قوه هست / ظلم را تیغ زراندود بدست

از زر و سیم بر وجود مکن / ظلم را تیغ زراندود مکن

هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری

تخم امید بود دانه بدام / حیت بر گرسنه مرغان انعام

صید گر دانه که می افشاند / می کند حیله که جان بستاند

فیض جود نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بود گردد باز

همتی ورز و درین کاخ منیر / همچو خورشید بخشش بپذیر

بر عطا جنت و ثنا مطلب / وز عطا خواه جزایی مطلب

ور قدر رو و صدقت کنجکنک / بارده گرچه شد کار بجنگ

حکایت

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در کمی ها و به شبدم حیله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول

خاست مردانه بمهمانی شان / شتری برد بقربانی شان

روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد

عذر گفتند که با قیمت مور / چیزی از داده دوشین امروز

گفت حاشا که ز بس ماند دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش

روز دیگر بکرم ورزی پشت / بهر ایشان شتری دیگر کشت

بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد

قدم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند / نوره زر بعیالش دادند

دو ز ما گشته منور از دیده / میهمانان کرم ورزیده

آمد آن طرفه عرابی ز راه ❊ دید آن بدره در آن مهر نگاه

گفت کس چیست زبان بگشود ❊ صورت حال بدو بنمود

خاست بدره بکف و بنهد پیش ❊ وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه ❊ وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از محض کرم ❊ نه جو هیچ از پی دینار و درم

داده خویش ز پس بستانید ❊ پس رواحل به ره خود رانید

ورنه تا جان بود اندر تنشان ❊ ورتن از نیزه کنم روزنشان

داده خویش کرم سد و لدت ❊ وان عرابی ز قفاشان بدشت

ای محیط کرمت عرش صفت ❊ عرشیان در طلبت داده کف

تا که لب تشنه احسان توایم ❊ کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر لطف برین کشتی دار ❊ بسلامت برسانش بکنار

چشمه ما بسوی ساحل ران ❊ صدف هستی ما را بشکن

پرده ظلمت ما را بگشای ❊ صفوت گوهر ما را بنما

جامی از هستی خود گشته ملول ❊ دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان ❊ دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندوه وی و سازش کن ❊ بنده پیر شد آزادش کن

بینش ده که ترا بشناسد ❊ نعمتت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش ❊ افسر عز قناعت بخشش

ای کمر بسته بصد حرص چو مور ❊ وای گر تو بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو ❊ هر دانه تو چینی در تگ و دو

چون شود هیچ مذلت حاصلت ❊ دور گردون چو شود ما ما لت

در کهن خانه دوران دو رنگ ❊ زخم زد بر دل تو گیر پلنگ

حرص درون جان تو موشیست گوش
تا بر حکمت نشد آفت موش

گر همه عالم زبر و زیر شود
دیده حرص کجا سیر شود

صاد گر کلک حروفش زری
یافت حقیقت تهی از سیری

چند دراز شوی عمر بخیل
چیست زین عمر درازت حاصل

دلت از آز به پیوند که بست
ماهی از آز گرفتار به شست

خاطر از آز تهی کن که مدام
مرغ را بسته کند آز بدام

حرص در کس مکش ار بیخبر است
حرص در کشمکش خود خطر است

گلخن حرص بود تیره و تنگ
کن بگذر از قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد
نافه در ناف ریاحین ریزد

کنز لا ینفنی ازوی خبریست
مال لا ینفد ازوی گهریست

آن گهر زیور گردش خرد است
وین خبر مایه عمر ابد است

تا قد قاف قناعت عنقا
نیست جز باعث انواع عنا

گنج خالی ز قناعت رنج است
هم قناعت که قناعت گنج است

ذهبی کم که ترا هست پسند
چون دهد دست ترا نشود خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد
به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است
طامع اندر طلب بیهوده است

هرچه دادند بدان داده بساز
سوی نامده گردن مفراز

در قناعت که ترا دسترس است
گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی
زندگانی خوش از آن دم یابی

مست زیر فلک گردنده
قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده بیخردی
از طمع بندگی همچو خودی

می شد آن خاصکی شاه بدشت
بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قصار لب جوی
بود در آلودگی گل تره شوی

نان تره بر چه همی آمد ز آب / طعمه همی ساخت حکیمی به تاب

خاصگکی گفت بدو کای سره مرد / کس نه بدم که بدین سان تره خورد

تره تو که نه نان و نه دوغ / نزد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خدمت شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت

لقمه بره که با تره خوری / به ز سر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگکی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در جاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری / بحرمگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان بره تست / خوردن بره بی قید هوست

نان جو با تره و دوغ ری / به که از خوان شه از روغ ری

کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال به بند

شاه ز خلعت شاهی بیرون / نیست فرخون تو یکی مرد زبون

پس ز ستمکش سر افکنده شوی / ور که پس جو جوی بنده شوی

ور دیاری که ز فقر آباد تست / بندگی خاک ره آزاد تست

ای ز بنان نعمت شاهان همه / بنده تو بنده و آزاده همه

روی در قبله احسان توییم / بندی و بنده فرمان توییم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هر چه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار صنایع نشویم / گر تو هم جز به تو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته

بارش از زمره بمنزل آتشان / رخشش از موج به ساحل رسان

شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحه دینارش زن

ز آتش عشق شرارش ده / بر نور قرب گذارش ده



پشت گرش که ندید شکست | ملکه کوب تواضع کن پست

ای که گشتی مست از جرعهٔ غرور | خرمنت نهی به زمین

میروی دامن اجلال کشان | آستین بر سر کونین فشان

کرو رست که گذشت ز میغ | داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام از شوی از پس و پیش | نعلبکی بخشایی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست | وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه حشمت بعقبا نظری | نه ز پاییت بپیران گذری

بینی از خویش و ز خود خویش تهی | از همه در نظر خویش تهی

حکم بر عاقبت کار بود | خر خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش افکن | نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل گهرت ماء مهی | تا کی از تند گهری ما و منی

باد و پندار برون کن ز دماغ | گفت و بین و شنو و کشته چراغ

راه بیرون ز نصارت بسپر | در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانت خالی

پیش چشمش چو شود تیره نگاه | لعب شطرنج بود شاهی شاه

ناید از صبح گمان پیش ضمیر | غیر بازیچه شب میر و وزیر

وای تو گر بچنین آگاهی | بحقارت نگری با کاهی

دین و دنیات همه هیچ شود | رشته جانت گلو پیچ شود

از خود بین همه نیک و بد را | واره نیک و بد افکن خود را

سر خاک بچاک همه پای نهند | بوسه زن پای که سر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست | پشت خم خاصیت پرباریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام | شاخ پرمیوه شود خم بسلام

چون بتکبر ز لعین برد سر | [illegible]

ار تواضع بصفی وا و خدای / مرده باب علیه و بادب

سرفرازی مکن از کیسه بری / که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسه تو زر فلک / شور دعوی کریت از چه ملک

مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود بشکافد

سر نهادن که از بهر خداست / سر کونی ز پی نفس و هواست

سگ بی لقمه که دم جنباند / عاقل از آنه تواضع خواند

بهتر از سبلت اکسی دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که بی منفعتست / از خسان آن نه تواضع صفتست

طمع از خلق گدایی باشد / ور خود او حاتم طایی باشد

سره گر خواند یکی ناسره است / سر فرو کن که نه بوریه است

کالجه گفتا دیته بوریه ست / یا نه بر تو سخنی ناسره بست

از اول و آخر خود یاد بکن / خویش را هم بخود از شادی

وین

وین زمان نیز به پیش ناکسی / نکته وان سو بفش ناکه

گر حسن نامه جو ور خوانی / بار بابه بیش ز آن بنوایی

محتشم زاده از نخوت خام / میخرامید ظریفانه براه

متبختر قدمی بر می داشت / ور بکفر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در رهش / ولی از نور الهی زنده

گفت ای تازه جوان شده مرد / بید سنجیده پیران شو

این روش نیست جو خوش هیئت جدای / بار کش زین روش ناخوش پای

طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ بر داشت بنادانی و گفت

کای زگفتار تو برمن باری / می شناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب / که از آن شستن ثوب است ثواب

از شکم تا بکجا آمده / از ره بول دوبار آمده

واجبت جیفه افتاده بخاک / گشته پنهان پی یکی تیره مغاک

بر توان بوده بغرض از بدرنه / چشم بابسته کسان در گذرند

در میانه که سراسر خویشت / روز و شب کار تو سرکش گشت

هست آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بخود هست شناسا ور نیست / لب گشادم بثنا سازگر نیست

از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

ای وجود همه پیش تو عدم / خرج را هست تواضع بتو ختم

با همه رفعت خود خرج برین / ریخت روی مذلت بزمین

هر که خود را بهمت خوار افکند / کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری ز تست / حکمت کار گداری از تست

تا بچون خواری و خواهشت خویشیم / از کسان منت عزت نکشیم

عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواری کز تو شکیباری ماست

جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکر گذاری بسته

گر تواضع جو سر افراختیش / سایه بر کبر نینداختیش

همیشش چون سپر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه

کف خشم عنان مسپارش / روی در حلم [illegible] ارش

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم

از دخان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته

خار و خس کی که ز تو صد خرمن / شود از یک سر آتش روشن

آب حلمی بزن این آتش را / ورنه پای کش این سرکش را

وهی که کش بیهوده به بند / لب آلوده بنا خوش مپسند

هرزه از کسان تیغ زبان / بر زبونان مکن تیغ زبان



هر زمان پیش کسی از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین

وز ستم برکشی از جرم کسی / بر کسی مشت به بیداد کری

لب فرو بند به دندان ستم / پا کش از کید و ظلم قدم

چون ستوران چو زنی چند لگد / می بری زخم به دندان و لگد

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

روزت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل از آن رنج ستوه

رو در آن کوه کن از موج غضب / ایمن از آن کت کند از موج تعب

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتیبانست

روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان به هلاکش فکند

سالها راه که پیمودی / قدم سعی به ره فرسودی

هر چه کردی به پسندید خدای / گر خلد نیشتر خاریت بپای

توهم

تو هم ای پیشرو بیاموز آخر / ز آتش قهر مینفروز شرر

خرده بر کم خردان پیش مگیر / رنج نیکان و بدان پیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن / و آنکه بندت بنهد آزادش کن

نیک اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش جفاکیشان باش

گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو بخودنیشی و خوش / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صفت عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشمکش منتقمی

کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی

مردم از دیو پریشان چه شوی / در غضب مسخره شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال / چند باید گذشت از حال بحال



راهبی را دید دل زو غمگین | شد درین برد و [illegible]
در صحبت به رخ غیر ببست | فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت | هیچ بر زهر نیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد | سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست | بر در و در زدنش از پی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین | آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام | دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست اندر دست | خالی از فایده کاری کردست
ور پی دین دگر کرده نزول | هرگز آن دین ز تو [illegible] قبول
دیو چون دید که از مکر و فسون | هیچ نگرفت در آن پاک درون
[illegible] برداشت که من ابلیسم | لیک تو فارغی از تلبیسم

ارخطا

از خطا هر چه بپرسی و صواب | گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من | گفت و گوی تو نمی‌خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده زار | داد راهب ز پی او آواز
کای [illegible] عادت و خوی | پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست | کی برین طایفه‌ات بیشتر دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم | پرده شان بسته شود دل و چشم
دانش و بینش شان گم گردد | پشت دین داری شان خم گردد
همچو گوی از کف [illegible] | [illegible]
پس چو گان من افتند زبون | حال شان هر نفسی دیگر گون

ای ز حلمت همه را پشت بکوه | نیست بی پشتی از آن [illegible]
کوه حلم تو صد احسان است | جان ما در تن از آن رقصان است



زان نوا مست سماعیم همه / جسم جان کرده و داعیم همه

در سماع‌اند چو ما ملک و ملک / دوران پیش از دور فلک

هر سماعی که نه جاوید است / نه سماعست که سرگردانیست

یا که با هستی خود گو فنیست / فرق خود را بلکد کو فنیست

جامی از دست خود از دست شده / وز لگدکوب خودی پست شده

از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان

گره خود را بیقین جلوه دهست / بر جبینش که کمان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی نا خوب تو صورتگر چین

ابروت از جبهت بهر موی / هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفراست خوی ترا

نامده تیر بلایی سوی تست / چون سپر چیست پر از چین رخ تست

دولت صد گره از ناز دانست / شاهد آن گره پیشانیست

از ته جوی چو نا همواریست / بر رخ آب گره ناجاریست

خور زمین بر بزند سر خاشاک / بیخ آن هم نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت

میگریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر از رنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی چه است / خنده خواهی ترش روی ز چیست

به که چون برق درخشان باشی / تا لبه با خوش و خندان باشی

ورنه رخ سکه پی خنده نهی / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آیا / ور شکر خنده زدن افرام



پر کرده رو خوش از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح بخند

باغ [illegible] ان ز گل خندان است / خنده آیین خردمندان است

خنده هر چند که از خود دورست / چه نپیوسته نه از معذورست

دل شود در تحنه چه شام و صباح / لیکن اصلاح مزاجش به مزاح

چه بود با سفر فرسودن / نزل یک لحظه براه آسودن

گر نه آسود کمیت رخ روان / شود از رنج در استی ز پای

لیک نزلی که نه از دود و دروغ / برده از چهره چه تو فروغ

انجمن گیر در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد

شور فیاض خرد نقیس خوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

گر دانی زان کهن سال سؤال / زنی گای شد فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند / زشتکاران به بهشت آیند

شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید

از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش چابک و چست / که نه گر کهنه عجوزان ز نخست

یکیک و خرد و شیرزه شوند / کی دران جنت یکره شوند

اول کار جوانی بخشند / آنکه آمال و امانی بخشند

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان

باد یک شمه ز لطفت گشته / باغ زان غنچه دل شگفته



۲۰۹
۲۰۸
۶۹
۶۸

چون زنی در کمر صحبت دست — با حریفان کنی آهنگ نشست

با بزرگان ادب کن پیوند — نیک و بد هرچه ببینی بپسند

هرچه زیشان بتو آید در بر — خود از ایشان همه نیک آمد کار

نطق ایشان ز مقامات وصول — در نوایشان سبقی بقبول

با رفیقان بمروت می باش — تخم ایثار و مروت می پاش

عیبشان چون فتد از پرده بدر — دار پوشیده از آن عیب نظر

با فرودان شفقت ورزی کن — با فقیر مرز کیامرزی کن

ور خطاشان بنصیحت پیش آی — ره بر ایشان بنصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکان باید — خیر نیکی ره آن بگشاید

نیک شو تا که بنیکان برسی — کس نه نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک کار نکو — با نکوکار شود همسر او

عارفی طوف کنان رفت بباغ — دید در باغ حمامی با زاغ

باهم از حکم دو جنسی رسته — چون دو همجنس بهم پیوسته

عارف از حال عجب با چون دید — متعجب سر انگشت گزید

که دو ناجنس بهم چون گستاخ — میوه چین آمده اند از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ جهند — پر گشادند سوی شاخ پرند

آب جویان سگ و پوی شدند — لنگ لنگان پی جوی شدند

دید کانبازی شان در لنگی — دید در خاصیت بیرنگی

زاغ را او نه چه نسبت بحمام — که گزینند بیکشاخ مقام

پس دو خویش بنسب بیگانه — که نشینند بهم یکخانه

آشنایی ز تقرب نسب است — قرب ارباب ارادت ادب است

ای دل و دیده صاحب نظران — از خیالات محالات کران



روی در روی تو باشد همه را | چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا بر تو رویت نگرند | یار سر کرده بسویت نگرند
بهوای تو نشینند بهم | بتمنای تو خیزند بهم
سر نوای که زجایی شنوند | که از ان بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند | با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از سیل جهان افشانند
بنده جامی که از ان انجمن است | لیک در دامنشان دست زن است
بگسل دست وی از دامنشان | خوشه چینی ده ش از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا چالاکش

ای درین جا که بحیران | بیخبر خفته چو کوران دگران
سر بر آور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه سرای | قمری از سرو سهی زمزمه سای
فاخته [illegible] دف کرده بطوق | از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر | نغمه پرداز دم او خسته پیر
مطرب از مصطبه در ره گشان | داده از منزل مقصود نشان
یارانی بر دل مستان صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز تیمار گوش | کودک آساست بر آورده خروش
چنگ با عقل زده چنگ زده | راه صد دل به یک آهنگ زده
نای کاسه شکسته ز شراب | بیکی کاسه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان | نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری | کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده | کرده صد مرده بپا حی زده
فرح دیگر و از بانگ و نوا | کوه و در رقص از ان صوت و صدا

برگرا از جای بی‌تمیزی تو
الله الله چه گران‌خیزی تو

هیچ دانی چه گران‌ها شد ثقل
پیشش از رشته ارزیز ثقیل

زیر آن بار گران جان داده
پشته بر پشت ز پا افتاده

گر بسیجد حرکت‌ها تو بهم
باید از ذره ز بسیاری کم

ساعتی ترک گران جانی کن
شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل
گام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز
خاک در خرقه سالوس انداز

هرچه بند است بکش زو پای
هرچه حشو است تهی کن زو جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع
بجه از خشم تنبک سماع

همه ذرات جهان در رقصند
رو نهاده بکمال از نقصند

تو هم از نقص قدم نه بکمال
دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین

زین سرود ار نه بهایم مائیم
تو ازین گونه غنایم تا یم

خواب بگذار که بیخوابی به
دیده را سر به بیخوابی ده

حیف باشد که از آن حسن شکر
باشد از لذت این بی‌خبر

تو بدین دبدبه اسبابی
زین صدا چون دبه خالی مانی

صوفی راه یقین می‌پیمود
پا به میدان توکل می‌سود

روز در بادیه می‌برد بشب
کشتی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش
ساحتش شمع شده خانه خویش

گرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شیرینک غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم
ننهد جز بره لطف قدم



بشنود سید روش مهمان را — بکند رو بسخن مهمان را

خواه از و عفو که کاری چون — رحم زنجیر و گرفتاری

خواجه چون روی بمهمان او — وز پی طعمه او خوان آورد

گفت انگشت بخوان ننهم — تا بپیچی گره این پیچم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم — لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب — در هنرها در و در شکل عجیب

کوه کوهان همه و دشت نورد — پیشه شان طی همه صحرا کرد

کرگدن وار بسی تیز و تند — پیل کردار قوی مند و بلند

سخت رفتار تر از صرصر عاد — چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطه روزی چند — ور جرس نوبت فیروزی چند

دو سه روزه ره ازین سر منزل — کرد شان بار گران مستعجل

ور حدی صوت طرب‌های گشاد — تا بیک روز بدینجای رسید

بار شان چون بکشاد [illegible] — بر گرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از [illegible] — جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام — که بدلجویی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او — آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز — داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته — شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک — وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر گرد رسن پاره ز — روی در بادیه گشت آواره

ای ز تو ملک و ملک ره رو دشت — شتران فلک از شوق تو مست

بیم نیست که این هفت و چهار — بگسلانند ز مهر تو مهار

وز بیابان غمت روی نهند — جان شیرین به تک و پوی دهند

ای خوش آن راهروی جو درسته / رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو گنبد پای ریز / نشتر خار ز نو و پی سبزه تر

خارج از دایره صلح و نزاع / گرد ره پی سپر راه سماع

سا ز خاک قدمش جامی را / برار نوی قدمش جامی را

جرعه جام فنایش بخشان / ریز بر خوان و حاشیه مستان

قند تعلیم بر جانش ز ولی / رشح حکمت ز زبانش بکشای

بنصیحت نفس دار روان / بار کش گوش نصیحت شنوان

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت

کرده از صبح ازل همت / سایه وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعده عدل بجای

عرش را قائمه اش قاعده است / شرع را فایده ان هدیه است

تا به جام فنا انجام است / انچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام بماند / ور جم و جام بجز نام نماند

بد که بگشت زمردین گهرش / نام بد بست نگشت دگرش

نیک اگر نه ز فنا گسسته کم است / نام نیکوش بقای دوم است

رشته عمر چرا پس هیچ است / تا برازنی چو صد آخر هیچ است

زیرانش دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار

لیک امروز هزاران سال است / که جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یکساعته را بقیاس / شصت ساله عمل عمر شناس

خود ده انصاف که این مایه کراست / بهر سودای چنان مایه کراست

گر بدیده زبان کار شوی / وای از آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین داران آر / که فراغت ز لی دنیاداران

سفلگانی که سرافراخته‌اند / بهر دینار تو دین باخته‌اند
جا بها شد همه جاه طلب / خویش را علما کرده لقب
چشم‌ها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
حسن و نیکی زین قوم خطاست / زآب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
تیشه بر بیخ جور زنی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
لیکه آن بیخ جو برکنده شود / شاخ ناچار پراکنده شود
حیف باشد که دران روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه و پی / نه که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را زده است / بار منیده ز رد بیخ و بنست
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش زن از ابر کرم
تا نسوزی گهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم گر غیرت دین شعله کش است / روشنی بخش از آن شعله خوش است
گرچه در چشم کسان شعله نماست / بر لب خضر وشان آب بقاست
ممکن اندر کشش خلق شتاب / که ترا هست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت / هر کسش خواهی توانی کشت
کوهی داد طلب نرم بتر / عاجز از آب شود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
بر تو مطلوبی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
پس گر آن ظلم ز ظالم بمثل / گر رود بر تو چه داری تحمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران محبت شده بند / آنچه بر خود نپسندی مپسند



خالقش نه خلل آیین بود | قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانه‌ش از گل و خشت آباد

ای ز عدل تو سموات ثبات | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر چیز و ... | [illegible]
هم تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شد از آثار تو عدل
ظلمهائی که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ملی کی شاید | گر تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت باش نهند ظلم لقب
جام عدلی بپر جامی ز ز | کس ز هستی نکند ظلم اکسیر
معتدل ساز ازان جام ورا | [illegible] بی انجام ورا
از همه ظلم رهائی بخشش | دولت عدل نهائی بخشش

تا بهر شعله که ظلم اندوزد | رسمش از ظلمت ظلم آموزد

ای می قرب شهت برده ز دست | زین قرابه شده کس خوش مست
رو دعا باشد که ده خود تا به | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب شکر آر بجای | قرب حق بین ازین قرب فزای
حیث شکر این کرم و لطف سلف | برضا جویی حق کردن صرف
شاه اگر صحبت خوبی شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش ازوی | زخم بر بکنیش نکند از پی
وگر او برق فروزان گردد | در غضب آتش سوزان
باید از تو که از آن تاب زنی | بلکه بر آتشش آب زنی
اهل حاجت چو در حوزه رشد | دم اندیشه مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد | بحل از خجل کناست شمرد



تو سوی جود کنی رهبریش ۔ رو به جهان و عطا آوریش

ور گرا و پشت به انصاف کند ۔ در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح نکت دیوی کنی ۔ بطریق وسطش روی کنی

ور گرا و راه طبیعت گیرد ۔ ترک قانون شریعت گیرد

بر دری ز طبیعت دورش ۔ هادی دین و شریعت کنیش

ور گرا و زاجر مظالم نشود ۔ باعث رد مظالم نشود

تو بران زجر کنی اکثرش ۔ سازی از بهر مظالم مرتش

این بود رسم وزیر آگاهی ۔ شاه را صورت دولتخواهی

هر که از نیک و بدش رسته شوی ۔ در شر و شور بد و کار شوی

هر چه خواهد دل او آن خواهی ۔ عالمی را ستم جان کاهی

ظلم را قاعده محکم نهی ۔ بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت والی ۔ کفر ورزی و کفایت خوانی

کافی

کافی ای وان نهان منیت ۔ گر کفایت زده خود کشته ور اوت

تخم شیرین چه فکنی در شوره ۔ رونق دین ببری از تو زه

خوان صد مظلمه آری سوی ش ۔ تا شکم پر کنی از پهلوی خویش

مجوروه که رکو به نظری ۔ از چراگاه به صد حیله کری

کاو را در نظر شیر ری ۔ تا زنی پنبه او بهر جوری

دین خود جمله بدی دادی ۔ طرفه کردی هم با شادی

می شمرد گر نهادت طبع کرام ۔ خسر الدنیا و الآخره نام

پس ازین بهر سلاطین بودند ۔ که همه صاحب تمکین بودند

بود شان کارگزاری در پیش ۔ همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دینی خود تبع دین کرده ۔ رسم دین پروری آیین کرده

بر گرفته ز میان بهره خویش ۔ کرده مرآت صفا جوهر خویش

گشته از عاقبت کار آگاه ۔ غمخور خلق و نصیحتگر شاه



چون یکی نکته شاهی گفتی | شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی | زان قبل نکته دیگر گفتی

عمر ثانی اش همچو نخست | کرده در دین سبق عدل درست

دولت و بستر حرم فرزان | چون پدر جمله سعادتمند ایشان

عقد شد پیش مر جمع شدند | همه پروانه آن شمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو شمع | گاه پریشانی عالم بود جمع

با تن عور چو شمع همه | هر جا به شده جمعیتم همه

بیت از اطلس و اکسون سخنی | همچو فانوس کم از هر بیتی

که بی سرزنش دایه کشیم | سر وی طعنه همسایه کشیم

چون عمر گریه فرزندان دید | تا زغم بر دل ایشان بنهند

بنده و شت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال

گفتش

گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج یک ساله من بی کم و بیش

کار این چند جگر گوشه بساز | خرجی من بده کز ماه آغاز

بنده گفتا که توی ای بو حفص | بر سر و فرزندان و دیبا حرص

می ندانم که ترا ضامن گشت | که یکی ماه دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکته نیکو بشنفت | آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در راه وفا درد کشند | این هوس از دل خود سرد کنید

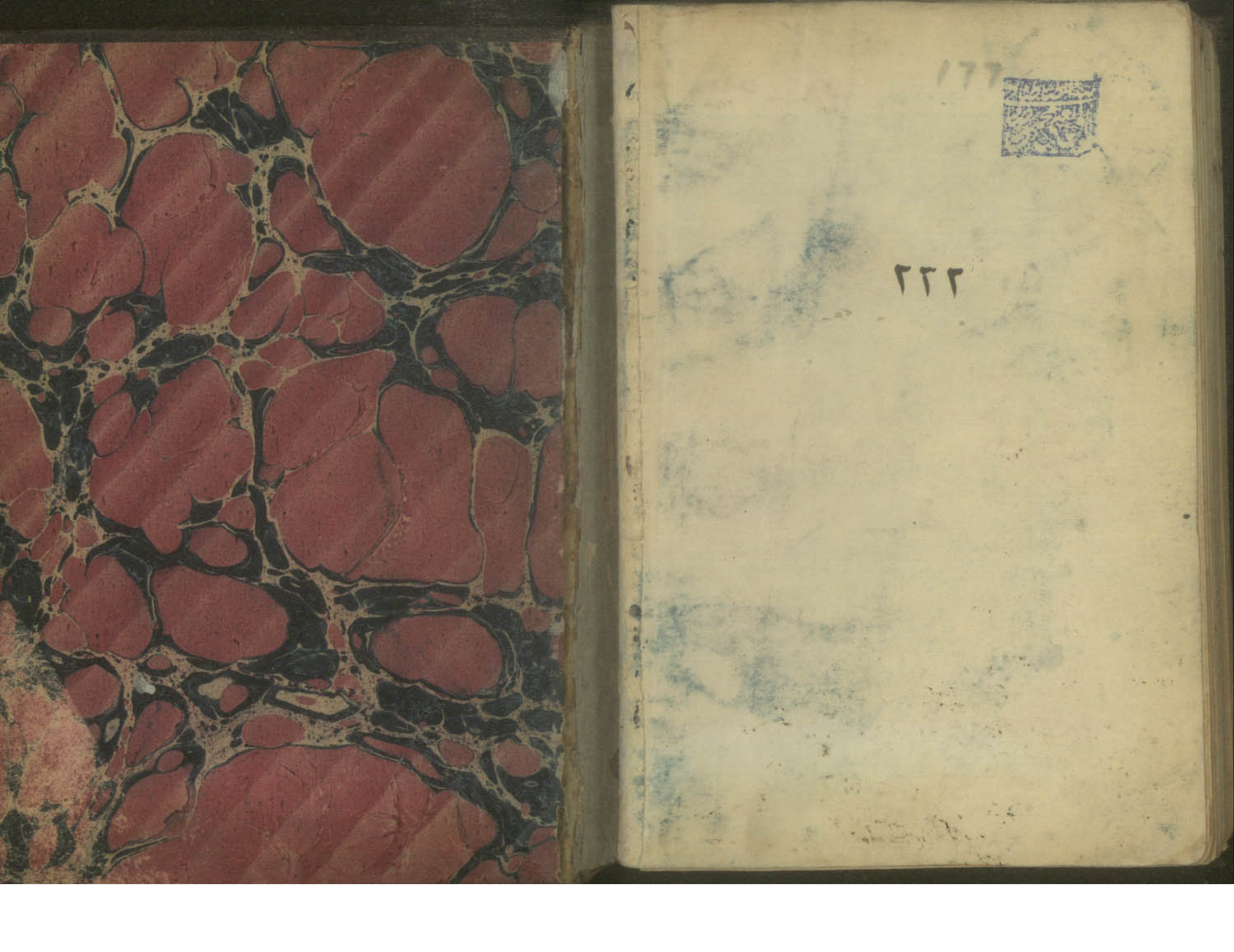
زانکه بی خون جگر یابود نان | نیست ممکن به بهشت آسودن

ای ز ما طلبت هیچ کسی | خالی از رنگ هوس با هوسی

آه زین سایه پیچ پیاله رهاست | بهر این از لهو سه ساله رهاست

جان زین ساپیچ کسی چند کشم | درد بوالهوسی چند کشم




٢٢٢

